دیوان
مجذوب علی شاه

دیوان مجروح

دیوان

عارف نامی

مولانا محمد جعفر قراگوزلو کبودر اهنگی همدانی

معروف به

مجذوبعلی شاه

مرید

جناب نور علیشاه اصفهانی

نعمت اللهی

اقبال
EQBĀL

مشخصات کتاب

شاعر :	محمد جعفر قراگوزلو (مجذوبعلی شاه)
مصحح :	کاظم کاظمزاده ایرانشهر
چاپ :	چاپخانهٔ اقبال
صحافی :	مهر آئین
تعداد :	۲۰۰۰ جلد
کاغذ :	۷۰ گرمی سفید
قطع :	۲۲ × ۱٤
تاریخ انتشار :	فروردین ماه ۱۳٤۱



از اولیای خدا مرحوم هادی مولوی وفاعلیشاه گیلانی
مرید مرحوم صفی علیشاه اصفهانی رحمة الله علیهما

هادیم هم مولویم هم وفا رشتیم هم رهبر صدق و صفا

مقدمه

مجذوبعلی شاه

خلاصهٔ شرحیکه مولانا حاج زین العابدین شیروانی (مست علیشاه) مؤلف بستان السیاحه مرید گویندهٔ اشعار مرقوم داشته اند از نظر خوانندگان محترم میگذرد.

سلطان العارفین وبرهان المحققین سیدی وسندی وروحی و جسدی مولانا ومرشدنا الواصل بالله المجذوب علیشاه طاب ثراه ـ نام نامی واسم گرامی آن سرورِ محمدجعفر است این ایام بوجود ذیجود آن مظهر آیات سلسلهٔ جلیلهٔ علیهٔ نعمت‌الهی زیب وزینت گرفته و به یمن انفاس قدسی اساس آنمصدر کرامات طریقهٔ معروفیه رونق پذیرفته اگرجمع سالکان سلاسل اولیا بآن نور حدیقهٔ بینش افتخار کنند رواست و مجموع طالبان طریقهٔ عرفان بآن سرحلقهٔ اهل دانش مفتخر شوند سزاست پوشیده نماند که کمترین آنحضرت‌را نیزمانند سید نعمت الله ولی وشیخ صدرالدین قونیوی قدس سرهما میداند آنحضرت ازایل جلیل قراگوزلو وازاویماق ازبکلو میباشد واباً عن جد بزرگ ایل جلیل قبیلهٔ خود بوده‌اند ودرزمان کریمخان زند اعتبار تمام داشتند.

آنحضرت ازهنگام صباوت تاریعان جوانی وعنفوان زندگانی تابسن هفده سالگی دربلدهٔ همدان واصفهان وکاشان وکربلای معلی تحصیل کتب حکمت وریاضیه وطبیعی و الهی وعلم اصول و فقه و غیره فرموده‌اند بعد از چندی در سنهٔ هزارو دویست وسی ونه هجری به‌تبریز تشریف بردند چنانچه ضمن غزلی فرموده‌اند:

« این ولایت نظر از شاه ولایت دارد

همچو مجذوب ازآن فخر کنم برتبریز»

نایب السلطنه وقائم‌مقام و سایر امرای عظام هریك لوازم اخلاص وارادت

بجا آوردند پس ازچندیوم برذات خجسته صفات آن مظهر کرامات مرضی طاری شد علاج اطبا مفید نیفتاد لاجرم درسنهٔ مذکوره شهر ذی‌قعدة‌الحرام در وقت نماز درسجود عالم فانی را بدرودنمود ودرمزار سید حمزه در همان دیار مدفون گشت رحمة‌الله علیه وعلی آبائه اجمعین .

فقیر گوید که آنجناب درعلم شریعت وطریقت ومعرفت کتب‌مفیده ورسائل متعدده تألیف نموده وزیاده ازصدهزاربیت تألیف و درآن سه علم تصنیف فرموده منجمله تعلیقات که براکثر کتب مانند کفایة المقصد ومدارك‌الاحکام وشرح لمعهٔ دمشقیه نوشته وشرح برزیارت جامعه و رسالهٔ عقاید و رسالهٔ دیگر درعلم سلوك مسمی بمراحل‌السالکین ورسالهٔ دیگر که بانجام‌نرسیده وباسمی مرقوم‌نگردیده بود فقیرآنرا مرآت‌الحق نام نهادم هریك ازآن رساله ها عدیل ندارد و صلی‌الله علی محمد وآله اجمعین .

ارشاد نامه ازطرف حضرت نورعلیشاه اصفهانی بعنوان ایشان :

بیست و دوم محرم‌الحرام ۱۲۰۷ درارض اقدس کربلای معلی مشارالیه را عارج معارج عزوعلا و بتفویض شغل ارشاد موقع امتحان و ابتلای حضرت مولی نموده بین‌السالکین بخطاب‌مستطاب‌شاهی مخاطب ودرزمرهٔ عارفینش بلقب‌ارجمند (مجذوبعلی) ملقب گردانید که بعنایت الله تعالی گمگشتگان بیدای ناپیدای‌طلب را حسبتاً لله بلامشارکت نفس وهوا راهنمائی بصراط مستقیم طریقهٔ حقهٔ ولویه نموده وباجازهٔ‌اذکار خفیهٔ‌قلبیه وافکارعلویهٔ ملکوتیه ابواب تجلیات وطرق‌افاضات را برچهرهٔ قلوب عشاق حضرت مولی گشاده داد .

* * *

این کتاب مستطاب که چاپ اول آن منتشرشده و نایاب شده‌بود باپیشنهاد آقای ضیاء الدین مولوی سرمد علی مرید وفاعلیشاه بوسیلهٔ شرکت نسبی اقبال و شرکاء چاپ ومنتشر شد .

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

الهی عبدك العاصی اتاکا — مقراً بالذنوب و قد دعاکا
فان تغفر فانت اهل لذلك — وان تطرد فمن یرحم سواکا
الهی صل اهل الذکر منی — و خلصنی بهم عما سواکا
الهی ارض عنی اهل بیت — رضاهم کان قطعاً فی رضاکا
الهی لست الا وافداً بك — فتوجنی بعز من عطاکا
الهی کافنی من کل باب — وقد کانت نجاتی فی اذاکا
الهی لاتمتنی میتة السوء — واحیائی بروح من هواکا
الهی اعط ماءِ ذا حیات — وقد کانت حیاتی من عطاکا

الهی عبدك المجذوب راج
فشرفنی و سیرنی فداکا

فکندی تانقاب از رخ بیك دیدن شدم رسوا
تودل بردی بیغما از میان و من شدم رسوا
شدم مجنون نهادم سر بصحرا کوبکو گفتم
بیك پیمانه می در گلشن و گلخن شدم رسوا
گهی باچشم پرخون بحر کردم برمجنون را
گهی چون شمع دل در وادی ایمن شدم رسوا
گذشت از بیستون و نجد عشق آوازهٔ شورم
غم فرهادو مجنون تازه شد تامن شدم رسوا

نه همچون گل صبا یاباغبان غماز رازم شد
چوبلبل ازفغان خود دراین گلشن شدم رسوا

گناه رنگ زرد و دیدهٔ گلگون نمیدانم
زرنگ آمیزی آن غمزهٔ پرفن شدم رسوا

بیا شرح قیامت را ز من بشنو نه از واعظ
که عمری ازپی آن سروسیمین‌تن‌شدم رسوا

من مجذوب‌رابیجا مکن منع ای‌نصیحت گو
تو هم دانی کزین‌سودا نه تنهامن‌شدم رسوا

دهد ز عشوه بتاراج عقل و ایمان را
بخنده جمع کند خاطر پریشان را

نظر بسورهٔ نور است و دل بآیهٔ فتح
بفال روی تو چون وا کنند قرآن را

بلا کشان غمت چون نگاه قربانی
خریده اند بجان دیده های حیران را

بمحفلی که بیاد لبت ز هوش روند
بروی هم نفشانند آب حیوان را

بیا بشهرو ز دیوانه شهر را پر کن
برون خرام وبه از شهر کن بیابان را

مکن ملامت دیوانگان بعریانی
که پرده‌ای‌به ازاین نیست رازپنهان‌را

بخبث شاهدو ساقی مست باده منوش
مساز دشمن خود شعله های سوزان را

ز کنج مدرسه بگریز و کهنه اوراقش
بیا به میکده و تازه ساز ایمان را
بخاکساری و اخلاص روی نه برخاک
بچشم پاك نگر این بلند ایوان را
شکفته باش که خاصان بارگاه قبول
کنند شاد بانگشتری سلیمان را
گشاد کارتو مجذوب ازآن شهنشاه است
که بسته اند بنامش طلسم دوران را

بازآ که بیتو قطرهٔ اشك از کنار ما
بی خون دل نمیگذرد چون مدار ما
بی عارض تو غنچهٔ دل وا نمیشود
رحمی بکن بگلشن ما ای بهار ما
از بسکه دیر دیر بما رخ نموده ای
تاریك گشته روز خوش روزگار ما
ازناز چون تو سنگدلی روی‌دل نتافت
صد آفرین بحوصله و انتظار ما
زاهد بیا که فیض خرابات دائم است
حاجت بصبح و شام ندارد دیار ما
تا سر بجاست نور نبخشد چراغ دل
افکند نی چو بار چراغ است بار ما
چون‌نی مسازمر کب خودسر کشی مجوی
تا کی زکار ما گره افتد بکار ما

روز ازل بما و تو دادند اختیار
اما نبود در کف ما اختیار ما
آسوده‌شو که خوب بهم‌تاب خورده‌است
سررشتهٔ مدار فلك با مدار ما
تا گشته بی‌تو دیدهٔ ما موج خیز خون
دریا کناره کرده ز دریا کنار ما
باز آ که آب دیدهٔ مجذوب از کنار
بیخون دل نمیگذرد چون مدار ما

نظر بغیر نباشد اسیر بند تو را
بناز کس نکشد دل نیاز مند ترا
بعمرخضرو حیات مسیح رشکم نیست
که هست نشئهٔ جان‌لعل نوشخند ترا
فغان که عالم بالا بلای جانم ساخت
بقدر همت من قامت بلند ترا
از آن اسیر تو گشتم که نام آزادی
چو سرو گشته سرافراز پای بند ترا
کجا شدی که ترا بیدلی شکار نشد
کدام سر که نه پامال شد سمند ترا
چو شاهباز نظر در شکار گاه وصول
بهرچه هست رسا دیده ام کمند ترا
مشو ز بستهٔ فتراك خویشتن غافل
که‌مست کرده‌ام‌ازبوی خون سمندترا

گره بحلقهٔ فتراك سرسری مفکن
که نیست تاب جـدائی اسیر بند ترا

بمحفلی که دعای تو ورد حور و پریست
زهی جنون که بر آتش نهم سپند ترا

یقین که رحم بمجذوب خویش خواهی کرد
که تاب و صبر دگر نیست مستمند ترا

ساخت شوق تو ز قید دو جهان فرد مرا
گرمی عشق تو کرد ازهمه دلسرد مرا

سرکشی از قدم گبر و مسلمانم نیست
کرده شوق تو سبکروحتر از گرد مرا

چه توان کرد که بااینهمه پوشیدن راز
رو شناس همه کس کرده رخ زرد مرا

خصم بدگوی ز جانا شدنم در عجبست
همچو خود یافته کم حوصله نامرد مرا

طعنهٔ خصم برسوا شدهٔ غم چکند
سوزنی هم نبود حربهٔ نامرد مرا

بروای ناصح خودبین خبر ازدردت نیست
چند دلگیر کند دیدن بیدرد مرا

در وطن بودن و کجبازی یاران سهل است
سخت بیدرد شدم میکشد این درد مرا

نرد دهر است که بردش همه در باختن است
نقش مقصود بود ششدر این نرد مرا

همچو مجذوب ز آسایش رنگین جهان
بس بود گریهٔ گلگون و رخ زرد مرا

خار زار عشق را گلزار میدانیم ما
راحت خود را درین آزار میدانیم ما
مستی ما بی صلاح چشم مست یار نیست
خیر خود را در صلاح یار میدانیم ما
آسمان تا آسمان گرد سپاه عشق ماست
خاکساری را سپهسالار میدانیم ما
چشم او را ذوق مستان برسر کار آورد
رونق هر کار از همکار میدانیم ما
هرچه پیش آمد درین وادی جنون از پیش برد
عقل را در کار او بیکار میدانیم ما
باز بان خوش زبان خصم خود را بسته‌ایم
طرز افسون و زبان مار میدانیم ما
دیدهٔ غماز در شرع محبت پاك نیست
کردگار عشق را ستار میدانیم ما
قطرهٔ اشك ندامت را که هست از روی درد
بهتر از هفتاد استغفار میدانیم ما
بر گناه خویشتن از روی عجز اقرار کن
رستگاری را درین اقرار میدانیم ما
بی تکلف دیدهٔ بیدار هر مجذوب را
در دو عالم دولت بیدار میدانیم ما

تاچند ازدست حسد خواهی کشید آزارها
هر کس گلی برسرزند باشد بچشمت خارها

تاچند باشی در محن با آرزو های کهن
آخر ترا باید شدن غمخوار این بیمار ها

تا کی بنیرنگ و حیل رنگین نمائی ای دغل
خاری ترا درپای شل بهتر ازین گلزار ها

درراه آن ماه چگل در چاه تن افتاده دل
آخر کشید اینمشت گل درراه ما دیوارها

غمنامه ها از هجر او در سینه دارم تو بتو
هر آه سرد شعله خو سطریست زان طومارها

باعلم و زهد عادتی پختیم سودا مدتی
آخر جنون باوحشتی برهم زدآن بازار ها

چونصیدزخمی هرزمان برخیز و بگریزازجهان
تا کی زدست این وآن باید کشید آزارها

مجذوب سان روپیشه کن صبروو فاوراستی
تادایمت لطف خدا فرصت دهد درکار ها

ساقیا تا میتوانی پر بده پیمانه را
تا ازین دیوانه تر سازی من دیوانه را

راه دل را پرتو معشوق روشن میکند
شمع خود شمع هدایت میشود پروانه را

پرده بردارازجمال و خشك و تر باهم بسوز
تا یکی بینند شمع مسجد و میخانه را

خنده زن بر گریهٔ واعظ که صیاد محیل
چند روزی هم بصحرا هرزه‌پاشد دانه را

واعظا ازدرد سر فارغ شدن دشوار نیست
ساغری برسر بکش کوتاه کن افسانه را

التفات میفروش ازباده مارا خوشتراست
نعمتی‌چون‌روی‌خندان‌نیست‌صاحبخانه‌را

گر کند افتاده گی‌تسخیر دلهادور نیست
با سلامی میتوان کرد آشنا بیگانه را

پیر ما لله از دنیا و از عقبی گذشت
آفرین بر ما بنازم همت مردانه را

گنج پنهانی که پیدا شد دل دیوانه بود
جا بجا جستیم بامجذوب این ویرانه را

پرده بردار جلوه کن یارا — از ملامت خلاص کن ما را
عشوه‌ای هم بکارناصح کن — تو که دیوانه کرده‌ای ما را
چشم ناصح مگر نمی بیند — شوخ چشمان ماه سیما را
مشت خاکی به‌تند باد مده — سیر کن اعتبار دنیا را
گو جنون گشوده پیشانی — که بیکجا کنیم سودا را
پابدامن کش و تصرف کن — قاف تا قاف ملك عنقا را
پاك چون گشت دیدهٔ عاشق — سیر در قطره کرد دریا را
از تماشای صنعت فرهاد — میتوان یافت کار فرما را
همچو دیوانه زیر پای درآر — ازسر کوه شهر و صحرا را
چشم ازخلق وعیب‌خلق بپوش — در قیامت کن این تمنا را

بخدا واگذارچون مجذوب
کار امروز و فکر فردا را

گفتم اگر باتو کنم دل دو تا
گفت بود قبلهٔ جاهل دوتا

گفتمش از عشق نباید شکیب
خنده‌زنان گفت که مشکل‌دوتا

دوش چه‌خوش گفت یکی بایکی
جا نتوان داد بیك دل دوتا

چشم‌تری‌را که زدل بهره‌یافت
نخل یکی باشد و حاصل دوتا

دررە دل خوف و رجاباهم است
ناقه یکی باشد و محمل دو تا

معرفت اندوز که بی معرفت
بود یکی پیش سه باطل دو تا

ترك نگاه تو بهرسو که تاخت
کشته هزار آمد و قاتل دو تا

دست نمایان پی دفع بلا
خواجه یکی دارد و سائل دوتا

گرمن‌ومجذوب فدایت‌شویم
بازتوان ساختن از گل‌دوتا

خیزوای صوفی بجوآن آب‌آتش رنگرا
پاك سازاین‌خرقه را وپاك‌سوزاین ننگرا

گرد‌کلفت را برودرچشمهٔ میخانه شوی
سنگ‌آه شیشهٔ دلها مکن این رنگرا

حلقهٔ مستان برای وجد صوفی بهتراست
نالهٔ مستانه زود از جا در آرد سنگرا

واعظا چون‌اختیار هر کسی‌دردست‌اوست
بشنوم وعظ ترا یا ساز سیر آهنگرا

زاهدا شب زنده داری برتوهم‌آسان شود
گربدست آری شبی آن طرهٔ شبرنگرا

همچو من ناصح توهم باناصح خود بدشوی
خوب اگر بینی سیه‌چشمان شوخ‌وشنگرا

خوب و بد مستانه میآید ببزم انتقام
شیوه‌ای زین به نباشد چرخ پرنیرنگرا

با ز بردستی که تنها برصف دلها زدند
صلح بهتر باشد از آماده بودن جنگرا

تاتوانی حرص دنیا را مبر باخود بگور
تنگتر برخود مکن این کوچه‌های تنگرا

بی ادب پا برسر این خاک آدم‌خور منه
شاه من عزت نگهدار افسر اورنگرا

همچو مجذوب ازدل‌وجان خدمت میخانه کن
تا ز رشك خود بسوزی صاحبان ننگرا

ساقی بده آن ساغر یاقوت نشان را
تا لعل لبت بینم و بر سر کشم آنرا

زان پیش که چون بوی گل ایام شتابان
بر باد دهد رنگ گلستان جهان را

مستم کن از آن آتش گلگون که مزاجش
دل زندهٔ خوشحال کند پیر و جوان را

نه مست تواند که در صومعه بندد
نه محتسب شهر در دیر مغان را

ای مست تودر میکده‌ها ساغر می گیر
ای شیخ تو در صومعه ماه رمضان را

سر خوش بدر صومعه محتاج نباشد
هشیار زیارت نکند دیر مغان را

از ناوك دلدوز نشانت نتوان داد
نشناخته ای غمزهٔ الماس نشان را

چون یار سر زلف بگیرد بلب خویش
دریاب وفدا ازدل وجان کن دلوجان‌را

تا آفت شهرت نشود فاش نیابی
بینائی دردی کش بی‌نام و نشان را

بی مصلحتی جوهری کوی خرابات
در حقهٔ دل جا ندهد لعل روان را

هر بار که ابروی کجت را مه نو دید
از طاق بزیر آمد و دزدید کمان را

مجذوب مکن وصف شراب ولب‌ساقی
تا آب به آتش ندهی تیغ زبان را

ساختم از لاله روئی تازه داغ خویش را
از چراغی کرده‌ام روشن چراغ خویش را

ماه‌ازخورشید وخورشید ازتومیگیرد فروغ
هر کس‌ازجائی کند روشن چراغ خویش‌را

لطف کن بازآ که باز این‌دیدهٔ خونبار من
خوش بامیدی چراغان کرده باغ خویش‌را

میروم کز بیدماغی آه نتوانم کشید
بسکه در فکرتو میسوزم دماغ خویش‌را

تا نگیرد ننگ بی‌دردی در آغوشم قرار
تنگ در بر می کشم چون لاله داغ خویش را

با دل امن آرزوی پادشاهی چون کنم
یا بعالم چون دهم کنج فراغ خویش را

شاهباز همتم از اوج شهرت هم گذشت
تازمن عنقا کجا گیرد سراغ خویش را

زاهدا از زهد خشکت میتوان ابراز ساخت
گر بیك پیمانه ترسازی دماغ خویش را

شمع دل مجذوب آفت دارد ازباد هوس
درپناه عشق روشن کن چراغ خویش را

بسکه آسان داده‌ام دل چشم جادوی ترا
کرده‌ام شیرك بصید شیر آهوی تـرا

بسکه سنگ امتحان درکار دلها کرده‌ای
کعبه‌ای در زیر هر سنگی بود کوی ترا

واجب عینی است درشرع محبت بیخلاف
سجدهٔ خورشید و آتش لالهٔ روی تـرا

در محبت تا نباشد جز نمازم هیچکار
قبلهٔ خود کرده‌ام پیوسته ابروی ترا

سر کشانرا جزبزور عشق نتوان رام ساخت
خوب میدانم علاج تندی خوی تـرا

پنجهٔ خورشید را بی‌پنجه در هم تافتن
از که می‌آید بنازم دست و بازوی تـرا

جز بحامیم لبت تفسیر کردن مشکل است
کهیعص مصحف روی ترا

فارغم یك تار زلفت از غم کونین ساخت
بادو عالم چون توان سنجید یکموی ترا

مگذرازحق ای نصیحتگو توخودانصاف ده
روی خوبان را ببینم خوب یا روی ترا

نالهٔ مجذوب مارا پر به‌تنگ آورده است
باز در کار است دشنامی دعاگوی ترا

بهار آمد که‌سازد زیب گلشن بزم‌یارانرا
کشد چونبوی گل‌ازپرده بیرون گلعذارانرا

دگر شورم‌ادیب صد گلستان بیدمجنون شد
دگر شوقم برقص بیخودی آورده یارانرا

دگر افغان من‌قانون بزم می‌پرستان شد
دگر جوش سرشکم آبرو افزود بارانرا

زجوش گریه منت برزمین وآسمان دارم
درینموسم که‌مستان ازخداخواهندبارانرا

بیفکن‌پرده ازرخسارتاخورشید ومه‌دانند
که گردون‌در کمند کیست‌این آئینه‌دارانرا

چوخوبان‌دگر ازخانه گر بیرون نمیآئی
فریب وعدهٔ تسکین دل کن بی‌قرارانرا

میان دیده ودل باخیالت گفتگو دارم
بصد افسون تسلی می کنم امیدوارانرا

بدشنامی دل مجذوب رااز خویش ممنون کن
که تأثیر دگر باشد دعای دل فکاران را

مازخود گم گشتگان را کی کند گم یار ما
داغها دارد نشان در سینهٔ افکار ما

چشم ساقی فتنه انگیز ومحبت زهرنوش
بوی خون می‌آید از پیمانهٔ سرشار ما

هیچ میدانی چه خونها در دل ما میکنی
چشم مستت تا کند پیمانه‌ای در کار ما

بیجمالت گریه را از دیده پنهان کرده‌ایم
تانباشد در محبت شکوه کردن عارما

یاصمد ورد زبان و دل پراز نقش صنم
آه اگر سازند ما را حشر با کردارما

هردو عالمرا توان‌تسخیر کردن بیخلاف
اتفاقی گر کند گفتار با کردار ما

باملامت پیشگان بیتاب واز شرمندگی
در دل شبها کند دریوزه استغفار ما

آنکه‌درد بی‌دوا راعین درمان کرده است
راحت ما را بحکمت دیده در آزار ما

کرداگر مستی من‌ومجذوب رارسوای خلق
چیست غیر از لطف کار خالق ستار ما

کار و بار جهان یك دمه را — به خدا وا گذاشتم همه را
چون شبان را توکلی باشد — پاسبانی کند خدا رمه را

یك نفس بیخیال دوست مباش / مده از دست عیش هردمه را
مطرب بزم قدسیان سازد / حلقهٔ ذکر دوست زمزمه را
همه کس تا ترا دعا بکنند / از ته دل دعا بکن همه را
عاشق از اژدها نمی‌ترسد / واگذار ای رقیب سردمه را
هرچه از نقد وجنس دارد عقل / داد عشق است یاعلی همه را
عقده ها هست در رهت مجذوب
یا علی وا کند خدا همه را

دل پر از افغان واز لب نگذرد فریاد ما
عیش ها دارد بخاطر خاطر ناشاد ما
شکوه‌ای با کیمیای صبر میسازیم شکر
آفرین بر درس حکمت گفتن استاد ما
یار ما اول بما دل داد وآنگه دل ربود
تا نشد آن شوخ صید ما نشد صیاد ما
ما بیکرنگی نمك بامی‌پرستان خورده‌ایم
عهد وپیمان لبت کی میرود از یاد ما
دوش در میخانه چون تسبیح ذکر صوفیان
حرف زلفت حلقه شد در حلقهٔ اورادما
ما حریف ترکتازیهای هجران نیستیم
میکند امیدواری‌های وصل امداد ما
در تلافیهای آن پیمانه‌های زهر وخون
جزلب لعلت چه‌خواهد داد دیگر دادما
صبر دارد عیشها مجذوب بی‌تابی مکن
صبر کن صبر از برای خاطر ناشاد ما

شمع رخسار شما شد باعث ایجاد ما
شیوهٔ پروانه کی خواهد شدن از یاد ما
خلعت مهر شما روزی که میکردند بخش
اول از عرش آمد آواز مبارک باد ما
هرچه آمد پیش ما مشکل گشا نام تو بود
روز اول این چنین تعلیم کرد استاد ما
خاک آدم را خدا با مهر او درهم سرشت
هست میراث پدر اخلاص مادرزاد ما
توبهٔ آدم بامداد لب او شد قبول
تا شود رسم قدیم لطف او امداد ما
کار صیادان بود آزار کردن صید را
نیست جز آزاد کردن شیوهٔ صیاد ما
یاعلی یابوالحسن یاشاه لعنت بر عدو
این بود در راه دین هر صبح وشام اوراد ما
بی تبرا طاعت جنبنده‌ای مقبول نیست
آفرین بر درس حکمت گفتن استاد ما
دین ما مجذوب مهر حیدر و اولاد اوست
یارب این دولت بود تا حشر در اولاد ما

سمند عمر چو صرصر تکست و برق شتاب
خوش آنکه از می گلگون شویم مست و خراب
از این سرای دودر چون ضرورتست رحیل
نه شرط عقل بود غصه خوردن از هر باب

ز بیم خواب عدم چون نمیتوان آسود
همان به‌است که مستان‌شویم ازمی ناب

گماره اردم همت جنون دریا دل
شوی خلاص بیکدم ازین مضیق حباب

نه فکر خانهٔ دنیا نه آخرت دارد
چها نکرده بهمت جنون خانه خراب

بیا بحلقهٔ میخانه تا بدانی چیست
شعور آدم خاکی و فیض عالم آب

بیا برغم اسیران آب و گل ساقی
بمی عمارت دل کن درین جهان خراب

دلم زمهر جمالت بخویش می بالد
چنان که صبحدم از آفتاب عالمتاب

بغیر من که بطرز تو آشنا شده‌ام
کسی بلطف جفای ترا نکرده حساب

ز کامیاب لبت دل که می‌تواند برد
نگاه خضر نیفتد بدام موج سراب

جمال وصل ترا جز بخواب نتوان دید
بچشم عاشق بی‌دل اگر بیاید خواب

بنوش باده و آسوده باش چون مجذوب
ز فکر سبحه و وسواس زهد وفکر کتاب

گفتمش تا کی دهد لعلت فریب   گفت‌دل خوش‌دار گفتم یانصیب
گفتمش درد جدائی‌مشکل است   گفت آسانست در دست طبیب

گفتمش چون میتوان وصل تو یافت　　گفت نزدیك است اما باشکیب
گفتمش درمان درد هجر چیست　　گفت شاکر باش با یاد حبیب
گفتمش عقل ودل ودین باختیم　　گفت ترك غمزه کرد آن‌ها کسیب
گفتمش یاد غریبان خوش بماست　　گفت از شاهان نباشد پر غریب
گفتمش آئینه شد دل از گداز　　گفت وصلم رو نماید عنقریب

گفتمش مجذوب می‌نالد مدام
گفت می‌باید بنالد عندلیب

شب عید است و هایهوی شراب　　ماه را خوش ببین بروی شراب
با کلید هلال باز گشای　　در میخانه را بروی شراب
محتسب را اگر شعوری هست　　دارد البته آرزوی شراب
آنچه از خم نیافت افلاطون　　میتوان یافت از سبوی شراب
عقل را صرفه در رمیدنهاست　　تند و تلخست بسکه خوی شراب
بسکه از زهد خشك منفعلم　　هست امیدم بآب روی شراب
روزگارم همه بمستی رفت　　پاره‌ای هم بجستجوی شراب
چند آلودهٔ ریا باشی　　پاك کن دل بشست وشوی شراب

از تو مجذوب تازگی دارد
مجلس درس و گفتگوی شراب

لعلت کند ار مست و خرابم چه تعجب
می گر فکند در تب و تابم چه تعجب
بحری که لبالب بود از گوهر مقصود
گر داده بکف در خوشابم چه تعجب
چون خضر محبت همه جا راستیم دید
گر راست برد بر سر آبم چه تعجب

عمریست که در بیت حزن چشم براهم
گر گم شدهٔ خویش بیابم چه تعجب

وصل تو بجز خواب کسی را ندهد رو
گر خشم کند از مژه خوابم چه‌تعجب

کمتر نتوان بود ز پروانه در این بزم
از جور تو گر روی نتابم چه تعجب

خضری چه تو گل شده در عشق دچارم
گر راه نیفتد بسرابم چه تعجب

آنشوخ که بیمار غمش مرگ ندارد
از لب دهد ار قند و گلابم چه تعجب

در میکده‌ام زهد ریا رفت بتاراج
گر دل برد از دست شرابم چه تعجب

گردیده سطرلاب دلم جام جهان بین
گر نیست تعلق بکتابم چه تعجب

مجذوب کسی را که دل از کف نربودند
گر منع کند از می نابم چه تعجب

صفا گر چهره پرداز نکوئیست
حیا آئینه دار سرخ روئیست

حیا چون نور جا در چشم دارد
حیا چشم چراغ خوبروئیست

بخوش رنگی حیای گلعذاران
گل سرخ گلستان نکوئیست

گل‌سرخ ازحیا صدبرگ باشد
گل‌رعناتنک‌برگ ازدوروئیست

چوبیباکان‌مخند ای گل کدپنهان
سخن‌چین صبا در عیب جوئیست

مگو بلبل چرا پر میزند حرف
خوش‌آمد راهنر بیهوده گوئیست

بگو برخویش نازد غیرت عشق | که خوش خلقی زخوبان تندخوئیست
از آن با ذوق مستی آشنایم | که می رایك هنرهم راستگوئیست
میان خلق چشم از خلق درپوش | که درخلوت نشستن عیب جوئیست

نگویم حرف یارانرا چو مجذوب
که دانم حرفه ام درحرفه گوئیست

افتادگی تو سر فرازیست | این سجده اگر کنی نمازیست
اصل همه طاعتت نماز است | باقی همه قید احترازیست
عمری که گل ازنمازشب چید | چون روز بهار در درازیست
ازما همه عجزواحتیاج است | ازوی همه کبر و بی نیازیست
از خردو بزرگ بی رضایش | هرکار که میکنند بازیست
یارب گفتی شکسته دل باش | دریاب که وقت دل نوازیست
عزم سفر حجاز دارم | موضوف بلطف کار سازیست
توفیق طواف کعبه دادن | کی کار عراقی و حجازیست

مجذوب شکسته باش و شاکر
چون شیوهٔ دوست دلنوازیست

یك نقطهٔ بیکار در اوضاع جهان نیست
ورهست بجز مردمك کم نظران نیست
از گردش افلاك بدان کار خدا را
با قوت بازو هنر از زور کمان نیست
آن گنج که پیدا ونهان در طلب اوست
پیداست که ازدیده نهان است ونهان نیست
در بحر سراسیمه شود کشتی خالی
پرمهلکه آن دل که غمش بار گران نیست

این حرف ترا بس بود از کل نصایح
کاری که نگفتند بکن کار تو آن نیست

رخ زردی طامع نکشد خاطر قانع
درباغ بهشت آفت ایام خزان نیست

بهتر بود از تیغ زبان تیر تغافل
با هرزه درائی که خبردار زبان نیست

تا کی بود از غفلت ما محض گمانی
چون مرگ یقینی که درو هیچ گمان نیست

مجذوب تواند که کشد رخت بمنزل
این بادیه رابی کشش عشق کران نیست

از بهر ریا مگر دوا نیست — در میکده علت ریا نیست
سالوسی و آرزوی جنت — زاهد مرض است اشتها نیست
صهباست مفرح ریا سوز — این وسوسه راجز این دوانیست
از چیست که بانفس کند صید — گر واعظ شهر اژدها نیست
دیوانه کجا و پند ناصح — بیچاره بطرز آشنا نیست
زلف وخط وخال وچشم وابروست — دیوانه شدن گناه ما نیست
هرروز گلی ببار آرد — حسنی که مصاحبش حیا نیست
از حس مزلفان چه یابد — چشمی که باین خط آشنانیست

مجذوب متاع باب آن شاه
جز تحفهٔ سجده ودعا نیست

شراب ارچه ای شیخ نامش بداست — سخاوت شجاعت کدامش بداست
هنر های می چون شمارم تمام — چه نقص ار بگوئی تمامش بداست
ز هرچیز دنیا چه فرموده اند — کدامش حلال و کدامش بداست

بیکبارگی ترك دنیا مکن   که در مذهب ما حرامش بداست
بزر میتوان باغ جنت خرید   زر از بخل زردار نامش بداست
چه لافی ز هنگامهٔ خاص و عام   که هند ترا خاص وعامش بداست
چوصوفی مکن صلح باخصم دین   که در شرع رد سلامش بداست
ز مردی بود نشئهٔ خشم و کین   ولی بانکویان دوامش بداست
پناه تو مجذوب شاهنشهی است
که کین باغلام غلامش بداست

نیست یکدل کز خدنگ چشم مستش خسته نیست
رحم درسر کاراین ترکان ترکش بسته نیست
خاطرش را بسکه نازك دارد استغنای حسن
گردعا در زیر لب هم میکنی آهسته نیست
از بهشت وصل جانان این منادی میکند
وای برجان کسی کزعشق ما دلخسته نیست
سینه صافان را دهد رو دولت دیدار دوست
بیدلی روشن باین دولت کسی شایسته نیست
از در دیگر چرا باشد مرا چشم گشاد
منکه میدانم در فیض تو هرگز بسته نیست
خاکساری کن که برخود راه را پردور کرد
آنکه در راه طلب افتاده و آهسته نیست
در حرم اخلاص و در میخانه همت میخرند
پیش دلبر هرچه غیر ازدلبری شایسته نیست
در فشانی کرده ای مجذوب اما پیش من
همچو مطلع هیچ بیت این غزل برجسته نیست

شکر خدا که باز دلم خوش در آمداست
بازم زدر در آمد و اینهم بر آمد است
سر کرده آمدی بسرم باهزار ناز
نازت همیشه باد که لطفت سر آمداست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی
ترسم بهانه‌سازی و گوئی خوش آمداست
لطف تو لطف تو است نگویم چرا کمست
جور توجور تست ندانم چرا بداست
لب تشنهٔ مفرح یاقـوت لعل تست
این حقهٔ تهی که سراپا زبرجد است
ای گل بیا که باخس و خاشاک این چمن
چون عندلیب شیفته کارم خوش آمد است
زاهد نماز و روزهٔ بسیار ظاهـرت
پاکیزه صنعتی است ولی کم در آمداست
درکار خود اگرچه جنونست ذوفنون
مجذوب ماست آنکه درین فن سر آمداست

بمستی از آن گریه ام عادت است — که باران بجا چون بود رحمت است
نم اشك عاشق بامید وصل — نشان نمایان این دولت است
بمی کن علاج غم روزگار — که این خصم بسیار کم فرصت است
از آن همدم جام می گشته ام — که دلسوز وخونگرم وخوشصحبتست
بعاشق حرام است آسودگی — در این راه آزار در راحت است
بزاهد بگو کفر پنهان ریاست — اگر ترك طاعت کنی طاعت است
بعادت عبادت اگر میکنی — صلاح تو در ترك این عادت است

بمال کسان جود کردن خطاست ازین مال اگر بگذری همت است
زمردانگیها حیا سرخ روست زرنگش توان یافت بی علت است
ازین دور مقصود خورشید و ماه همان آفتاب قمر طلعت است
چه خوش گفت پیری بمجذوب ما
که ازهردوجانب ادب عزت است

صدر آن دیوان کجا باشد که گردون پست اوست
میر آنمجلس که باشد کاسمان بدمست اوست
چرخ اگر دریا شد واختر چوماهی صدهزار
چیست آن دریا که این چرخ مشبك شست اوست
دوش درمیانه حرف از اختیار و جبر شد
پیر ما گفت اختیار هر کسی در دست اوست
نیست اورا جور ماراهم غمی از نیست نیست
هست اورا لطف و عالم انظر برهست اوست
گردن قمری بگویم در کمند طوق کیست
آنکه درباغ وفا سرو سهی پابست اوست
نشئه بی‌ساقی نباشد گرشراب کوثر است
هر کجا باشد کلید عیش ما دردست اوست
سربآزادی برآرد در دو عالم همچو سرو
هر که درباغ محبت روزوشب پابست اوست
فتنهٔ بالا بلندان تا قیامت قائمست
این قیامتها همه تعلیم چشم مست اوست
در نیازد گر زجا مجذوب راشعر بلند
علش تمکین بی انصاف وطبع پست اوست

بیدلی را که ز دل غافل نیست بخدا غیر خدا در دل نیست
دل نا پاك بحقیت عشق گر نمرده است چرا قایل نبست
زنگ آئینه ز خود میگیرد جز خودی پیش دلت حایل نیست
حاصل میکده ها گفتی چیست آنکه درمدرسه‌ها حاصل نیست
یك قلم نیست بدیوانه قلم هر که دیوانه نشد عاقل نیست
سعی زاهد نشود بیحاصل گر عبادت بریا باطل نیست
شهد امید بود تلخی صبر زهر در کاسهٔ ما قاتل نیست
یافت تا مشکل ما باده فروش پیش ما گفت بیا مشکل نیست
بدعا کوش که در پیش کریم تحفه‌ای به ز کف سائل نیست
گر زمیخانه نجنبد مجذوب
چه‌توان گفت باو جاهل نیست

سینه ام را دیدن روی تو پاك از کینه ساخت
نه سکندر را بفکر انداخت تا آئینه ساخت
چون نتابد نور مهرت از جبین آفتاب
کی‌توان این‌مهر تابان را نهان درسینه‌ساخت
یارم آمد تازه شد عهد قدیم دیری نرفت
کار ها ربط قدیم و خدمت دیرینه ساخت
ریختم اوراق را چون برگ برآب روان
تا دلم در سینه حالترا روان در سینه ساخت
چون فلك پیچیده بودم با حساب سال و ماه
تا جنون آمد سراسر هفته را آدینه ساخت
حرص دنیا در هلاك کشتگانش چون شراب
آبروی خویشتن را بردو در دل کینه ساخت

قوت دل وام از آنکس کن که درباغ وفا
همچو به بارنگ زردو خرقهٔ پشمینه‌ساخت
آنکه دل را مخزن گنجینهٔ اسرار کرد
بی زبانی را امانت دار این گنجینه ساخت
قدرت آئینه پرداز دل مجذوب را
میتواندهر نفس هژده هزار آئینه‌ساخت

مرو بصومعه کانجاشکفتگی عار است
سری بمیکده ها کش ببین چه درکار است
کسی که گفت درین روزگار عیش کمست
اگر بمیکده راهش دهند بسیار است
از آن بشاهد و ساقی و باده و مطرب
شدم رفیق که گفتند چار و ناچار است
دلا بس است همین دانشت ز علم نجوم
که ملك فیض شب از دیده‌های بیداراست
ز رنگ رفته نشان دل شکسته مگیر
گواه خاطر بیمار رنگ بیمار است
فریب طاعت بسیار زاهدان نخوری
رواج کار فروشنده با خریدار است
امید بیعملان و هوای باغ بهشت
خیال خام تهی دست و سیر بازار است
مگو ترا بکدامین عمل دهند نجات
چو کار با کرم افتد بهانه بسیار است

زه‌ر گهت بجفاسر نمیکشد مجذوب
بخاکپای تو اقرار بنده اقرار است

مارا چه غم که ناز تو بیحد و غایت است
شکر خدا که لطف تو هم بی نهایت است

باید شکایت از دل ناشکر خویش کرد
جائی که نیم شکر به از صد شکایت است

عاقل بجای غصه همان به که میخورد
هشیارو مست را چو نظر بر عنایت است

حیرت مکن ز واعظ و تبعیت عوام
اینزهد خشک بین چه سریع السرایت است

مفتی که گفت آنچه نگفتند در حدیث
قربان می شود که صحیح الروایت است

واعظ میان حلقهٔ مستان او سپهر
پیریست زنده دل که مدارش حکایت است

پیوسته راه میکده امنست و آشکار
درهم گشاده اند سخن در هدایت است

باکم زجنگ محتسب و شیخ شهر نیست
نازم بمیفروش که کارش حمایتست

آن نذر کز تو لطف خدا میکند قبول
آن تحفهٔ محبت شاه ولایت است

مجذوب اگر شدم زتو من پر گناه تر
شکر خدا که لطف خدا بی‌نهایت است

هوای میکده ام باز برسر افتاده است
هزار شکر که کارم باین در افتاده است

بکنج صومعه خود را چرا کنم محبوس
مرا که گوشهٔ میخانه خوشتر افتاده است

ز بوسه چون نکنم درگه ترا لبریز
در آستان توأم کار برسر افتاده است

بتاج شاه بگو ای صبا بسر گوشی
که گوهر از نظرما مکرر افتاده است

بدستم این قدح سبز را حقیر مبین
ز مردیست که از تاج سنجر افتاده است

چه رنگها زشهان رخ نمود آینه را
از آن زمان که زدست سکندر افتاده است

بداغ لاله سیاهی اگر زند هنر است
بدست غنچه چه شد پارهٔ زر افتاده است

بصحن میکدهٔ ما که قاف تاقاف است
بیا که سفرهٔ احسان سراسر افتاده است

ز حرص مور چه غم سفرهٔ سلیمان را
تو عمر خواه که روزی مقدر افتاده است

نظر بعیب نداریم و بد نمی بینیم
نگاه ما بتماشای دیگر افتاده است

ز آستانهٔ میخانه سر مکش مجذوب
شکفته باش که کارت باین در افتاده است

هر که را نشئهٔ وفا از لیست همچو مجذوب‌ازسگان علیست
لب لعلت کـلام ناطق ماست مهر روی تو مصحف بغلیست
دل یکذره نیست بی مهرت همه جا نور آفتاب جلیست
هر که را بازبان یکیست دلش دست بردامنش بزن که ولیست
بی فروغ است علم بی عملان وای برآنکه علم او عملیست
قلم اختیار ما با ماست حرف درنقطه ریزی ازلیست
وصف‌مجذوب پیش‌ماچه کنی
میشناسیم از سگان علیست

ناز از تو خوش باش‌دلطف ازتومطلوب است
از توبد نمی آید هرچه میکنی خوب است
آفتاب تابانرا باتو هیچ نسبت نیست
ماه چارده چون گل تا دوهفته محبوب است
پادشاهی بی عشق درمیان ندارد هیچ
دولتی که بخشدکام در کنار مطلوب است
وصل‌فیض‌شب خواهی‌ترك خواب راحت کن
باهوس نگردد رام دلبری که محبوب است
عرض حال مشتاقان ناله میتواند کرد
این نه شیوهٔ قاصد وین نه‌کار مکتوب است
هوشمند این مجلس از قیامت ایمن نیست
طرفه گردش چشمی در کمین آشوب است
با کرم چوافتد کار کاه و کوه یکسان است
باعدالت داور ذره ذره محسوب است

درحساب چون آرند لطف بی‌نهایت را
بیحساب‌مشتی خاك از کجا که محسوب‌است
کودلی که اقرارش بازبان یکی باشد
بیریا اگرخواهی آن‌دعای‌مجذوب‌است

پرتو رخسار ساقی برشراب افتاده است
یا بلعل آبداری آفتاب افتاده است
ساقیا این بادهٔ حمراست یا لعل مذاب
یا زعکس عارضت آتش درآب افتاده است
عارضت را طرهٔ شبرنگ دارد در میان
یا بچوگان بلندت آفتاب افتاده است
زلف شب راکرده ای دور از جمال آفتاب
یا بیك جانب ز رخسارت نقاب افتاده‌است
آفتاب عارضت گر آتش سوزنده نیست
مو بمو زلفت چرا درپیچ وتاب افتاده است
باده نوشی گرنداره رشك با زاهد بگو
از کجا آتش بجان شیخ و شاب افتاده‌است
پرملاف از دفتر دانش که در میخانه ها
بارها این جزو بیمعنی بآب افتاده است
تا بصحرای قیامت در بیابان امل
برسرهم تشنه چون موج سراب افتاده‌است
نالهٔ مستان درین ره کم ز استغفار نیست
گریه‌هم بیش از دعای مستجاب افتاده‌است

چون نسازم قبله گاه خود در میخانه را
باز کار ما باین عالیجناب افتاده است
جبههٔ مجذوب نورانی تراست از آفتاب
تارهش بر آستان بوتراب افتاده است

شاد از آنم زغم دل که دل پرغم از اوست
دوستم باهمه عالم که همه عالم از اوست
آن چه حسنت که دل میبرد از شاه و گدا
آنکه آنرا نتوان داد نشان آنهم ازاوست
لطف عامش همه کس را بهمه درد دواست
الم زخم بهردل که رسد مرهم ازاوست
رو بدر گاه کسی آر که رو داد ترا
پیش آنکس بگشالب که لبت رادم ازاوست
در سراپای خودت بین وخدارا بشناس
که بسی تعبیه درخاك بنی آدم از اوست
کار او کن که همه کار از او گردد راست
دل باوده که سرزلف بتان پرخم از اوست
آتش عشق مرا کرده به از آب حیات
آنکه چون شمع دلم گریه کنان خرم ازاوست
آن چنان باغم عشقت دل بازی خور من
شده خورسند تو گوئی که مگر عالم ازاوست
دیو مکاره بتلبیس سلیمان نشود
ملك از آنست که ازروز ازل خاتم ازاوست

نظر تنگ گدا را خبر از جائی نیست
سلطنت بندهٔ شاهیست که جام جم از اوست

پیش مجذوب تو ویرانه و آباد یکیست
هر که دست از همه عالم بکشد عالم از اوست

دارم هزار مژدهٔ خوب از زبان دوست
خیر است کارم از لب شکر فشان دوست

روزی شنیده‌ام که مرا برده دوست نام
شادم که نیست هیچ غلط در زبان دوست

میگفت دوستی که دوئی کفر دوستیست
شکر خدا یکیست دلم با زبان دوست

از دوست مطلبم بخدا غیر دوست نیست
این ماجرا میان من است و میان دوست

لطفش بهر که هرچه دهد بی‌بها دهد
عالم تمام مفت خورند از دکان دوست

افتاده رو براه که هر ذره‌ای ز خاک
عمریست برسر آمده در آستان دوست

همصحبتی که در نفسش بوی دوست نیست
گر جان بود که دوست ندارم بجان دوست

تا کرده فرق دوستی و دشمنی ز هم
کفر است شکوه از دل نامهربان دوست

گفتی چه کرد سرو که آزاد و خرم است
کاریست راست آمده در بوستان دوست

از تحفهٔ گدا بگدا رحم میکنند
این نیم‌جان چرا نکنم جانفشان دوست

آب حیات از لب مجذوب می‌چکد
برخورد تا لبش بلب آستان دوست

گریه‌ام راشفقی عشق من وحسن توساخت
چون عقیقی که سهیلش زدو برقش پرداخت

گریه لعلی است که ازشرم حقیقت شده آب
یاشراری زرخت جست که یاقوت گداخت

تا نشانی بود از آتش سوزندهٔ عشق
مد آهم علم از سینهٔ سوزان افروخت

آه از آن آتش سوزنده که خرمنها سوخت
داد از آن برق درخشنده که بردلها تاخت

عشق در لوح دلم باز بیك مد قلم
نقش دیر و حرم وطرح خرابات انداخت

خرم آن دل که برون ازهمه‌جا جای توشد
روشن آن چشم که نادیده‌ترادید وشناخت

دست بر زلف بلندت دلم آسان نکشید
دستها دردل شب بر کمر عرش انداخت

آنزمان کار قیامت ز قضا آمد راست
که سهی سرو بلندت علم سبز افراخت

همچو خورشید بصحرای قیامت بروم
بهمان سایه که سروتو باین خاك انداخت

عشق تادید که با دل نظری هست ترا
غیرتش آتش سوزان شد و بر دلها تاخت
مدعی را سر فرمان نبری عشق نبود
عذر بدتر ز گناهش ز نظرها انداخت
شمع دل تا نشود شعلهٔ ادراك جنون
از گل تیره چه‌داند قلم صنع چه ساخت
جز خجالت ز غلط بازی خود هیچ نبرد
آنکه مایعرف خودرا بتو دانسته بباخت
همچو مجذوب کسی را دل آگاه دهند
که جبینش بجز این در در دیگر نشناخت

تاحجاب حسن برقع برجمال ازنور بست
عشق‌را رسم ادب برسینه دست‌از دور بست
از تجلی چشم گستاخ هوس بی‌بهره بود
احتیاط آن رخنه‌را باسنگ کوه طور بست
عشقبازی کار هر بافنده و حلاج نیست
افترائی بر خیال خام خود منصور بست
چشم ظاهر بین زسر جام‌جم آگاه نیست
ظرف کم‌وسعت‌چه‌طرف ازبادهٔ پرزور بست
آسمان روشندلان را مانع معراج نیست
کی تواند پرده‌های چشم ره برنور بست
عشق کوه بیستون را نرم‌تر ازموم ساخت
تانگویندش طلسمی کوه کن بازور بست

هر که هست از زلف محبوبی پریشان خاطر است
واعظ ماهم دل خود را بزلف حور بست

تا نباشد بار منت تنگچشمان را گران
حرص چابکدست کوهی را بدوش مار بست

ناوك بهرام تا مژگان بچشم گور دوخت
دیده‌اش را همچو چشم گورخاك گور بست

با شراب ناب کن بیماری دل را علاج
پیر ما دایم باین آتش تب رنجور بست

گرچه شد مجذوب یار ازما بما نزدیکتر
باید ازروی ادب برسینه دست از دور بست

باتو یوسف طلعتان‌را شیوهٔ اعجاز نیست
ماه نخشب رافروغ ماه گردون‌تاز نیست

ماه گردون‌تاز هم‌پیش توماه نخشب است
سرو اگر بر آسمان رفته‌است چون اعجاز نیست

آب حیوان لبت سرچشمهٔ لطف خداست
آندهن را هم بجز سر خدا همراز نیست

ازهمای اوج حسنت چون دهد بیجانشان
آنکه چون عنقای عشق لامکان‌پرواز نیست

آسمان بیش از کواکب ماه‌طلعت دیده‌است
هیچیك چون آفتاب عارضت ممتاز نیست

خوی‌فشان رخسار آتش رنگ برهان حیات
اینهمه تابنده کوکب بی کواکب‌ساز نیست

دل بهر عالم که شد آوازهٔ حسن تو بود
معجز داود را این قدرت آواز نیست
شوق رخسار تو درها بررخ جنت گشود
بی‌نصیب آندل که‌این‌درها برویش باز نیست
سینه صافانرا به از افلاك داری در نظر
هر نگاهی محرم این پرده‌های راز نیست
رد کن آندل کز غم‌عشقت نباشد سکه‌دار
بشکن آن آئینه کز مهرت نظر پرداز نیست
چون کمان خمیازهٔ پی‌در پیش باید کشید
هر که‌از جان بر دل خصمت خدنگ انداز نیست
در نیارد تاج نمرود اهل همت را ز جا
دل بصید پشه بستن شیوهٔ شهباز نیست
باز را بیداری شب میکند کامل شکار
چشم باز عاشقان کمتر ز چشم باز نیست
حبذا حال گنه کاری که چون مجذوب ما
ناامید از التفات معصیت پرداز نیست
بردرش ازسجده‌ریزی هیچکس‌را عار نیست
آبرو جز خاکسارانرا دراین دربار نیست
گر تهی دستی بیاری هم بقیمت میخرند
آرزو را خود میسر اینچنین بازار نیست
با گنهکاران کرم را التفات دیگر است
حجتی روشنتر از توفیق استغفار نیست

عالم جان سیرها داره گر ازجان بگذری
درمیان ماوجان حایل جزاین دیوار نیست

از گلی شاید که بوی آشنائی بشنویم
چون هوس چشم باب ورنگ این گلزار نیست

زشت رو باکور بهتر سازگاری میکند
زان گزیری دار دنیا را ز دنیادار نیست

بهر مرداری کزو البته خواهی دور شد
اینهمه فکر وتلاش وخود کشی درکار نیست

هر کسی را درجهان مشغول کاری کرده‌اند
در کمین عاقلان دیوانه هم بیکار نیست

طینت بد خلق را رنگینی ظاهر چه‌سود
هیچکس را چشم بر نقش ونگار مار نیست

گریه تادردی نباشد کی بزور آید بدست
آه‌ازآن ارزنده گوهرها که دربازار نیست

مطلب ازشاه خراسان کن طلب مجذوب‌وار
پادشاهان را در این در از گدائی عار نیست

فیض در مسکن درویشان است — عیش در مأمن درویشان است
شاه گو عرض تجمل نکند — پادشاهی فن درویشان است
خاتم دست سلیمان چون مور — چشم بر خرمن درویشان است
فتح شاهنشه و امنیت ملك — از دعا کردن درویشان است
قصر فردوس که غم نیست دراو — بی‌سخن مسکن درویشان‌است
آنچه شاهان بدعا می‌طلبند — در دل روشن درویشان است
آنچه ممتاز کند مرد از زن — کهنه دلق تن درویشان است

آنچه بر قامت مردان زیباست شاه من در تن درویشان است
هیچکس خصم نگردد با هیچ همه جا مأمن درویشان است
عنقریب است که زر های جهان همه در دامن درویشان است
خاك شو تا که بر افلاك شوی سرکشی رهزن درویشان است
مگذر از کوچهٔ دونان که بخیل همچو سگ دشمن درویشان است
فیض آگاهی مجذوب مدام
از دل روشن درویشان است

هر سری را بتمنای تو سودائی هست
از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست
بوفای تو که در خاطر بی‌تشویشم
کافرم عشقم اگر جز تو تمنائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته‌ام
گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست
ذره‌ای نیست که خورشید در او پیدا نیست
چشم واکن اگرت دیدهٔ بینائی هست
طی این مرحله بی‌راهبری ممکن نیست
قطره بی‌ابر ندانست که دریائی هست
نه همین قطره براه تو بود قطره زنان
بحر را هم ز گهر آبلهٔ پائی هست
ترك دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنیم
شهر اگر تنگ شود دامن صحرائی هست
منشین بی می و معشوق بامید بهشت
خوشتر از میکده بیدرد مگر جائی هست

غم نا آمده امروز چرا باید خورد
نقد فرصت مده ازدست که فردائی هست

عیب پوشی کن و جا درهمهٔ دلها کن
چشم بینای ترا گر خبر ازجائی هست

آبرو میطلبی گریه کن ودل خوشدار
بهتر از گریه مگر توشهٔ فردائی هست

نه همین دیدهٔ مجذوب تو حیران توشد
از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست

باز ابر نو بهاری یاد مستان کرده است
چشم بد دور آسمان راخوب پنهان کرده است

باد نوروزی چه افسون میدمد یارب که باز
دردمی ازتوبه صد کس را پشیمان کرده است

خوش تماشائیست درعالم که شور نوبهار
عالمی را باجنون دست و گریبان کرده است

تا کند هر روز داغ عندلیبان تازه تر
شاخ گل در آستین صد غنچه پنهان کرده است

چشم ساقی هر نگاهی را نگاهی میکند
می فروش امروز می را سخت ارزان کرده است

بادهٔ گلگون بساغر ریز کاین چرخ کبود
خاکها در کاسهٔ سرها فراوان کرده است

برعروس دهر بی بنیاد هر گز دل مبند
کی وفا این بیوفا باعهد وپیمان کرده است

می بدست آور که نتوان بازبان تقریر کرد
آنچه باخضر دلم این آب حیوان کرده است

دردل ویران دهند آن گنج پنهانرا نشان
عشق هم این آرزو پرخانه ویران کرده‌است

راحت مارا بحکمت دیده در آزار ما
آنکه دردعشق خودراعین درمان کرده‌است

باتو گویم دل کدامین دلبر ازمجذوب برد
آنکه پنهان بادلم لطف نمایان کرده است

فغان که رفت جوانی و وقت کار گذشت
گلی زعمر نچیدیم و نوبهار گذشت

نشد که صبح وصالی بروی ما خندد
شبی بروز نکردیم وروز گار گذشت

بیا که بیتو رمیده است خواب‌وآرامم
بیا که عمر نگاهم در انتظار گذشت

بیا که گشت تهی بیتو چشمم ازخوناب
بیا که فصل تماشای لاله زار گذشت

شکفته‌ام چو گل‌ازرنگ‌زعفرانی‌خویش
همیشه فصل خزانم به از بهار گذشت

بحشر چون همه راچشم‌برعنایت‌اوست
خوش آنکه‌روزوشبش بامی‌ونگار گذشت

مرو بخواب که‌آهوی فیض پروحشیست
مرو که تامژه برهم زدی شکار گذشت

کریوه های ره عشق پرخطرناك است
پیاده شو که توانی به از سوار گذشت

قبای فتح بقا بر تنش مبارك باد
که چون من ازسراین دلق مستعار گذشت

بکیش اهل توکل یقین مسلمان نیست
مدار هر که در اندیشهٔ مدار گذشت

بروز گار کسی خنده‌زد که‌چون مجذوب
گرفت دامن صحرا و از کنار گذشت

خنده‌ای دارد لبش کز آب‌حیوان خوشتراست
میبرد دل را بآئینی که ازجان خوشتر است

از فروغ حسن پر کن چشم گریان مرا
گردلت را سیر دریا با چراغان خوشتر است

از پریشانی نیم آزرده خاطر جمع دار
بستهٔ زلف پریشان هم پریشان خوشتر است

محرمی جزدل مدان زینهار سر عشق را
رازآن گنج‌نهان چون گنج پنهان‌خوشتراست

خون دل را نعمت الوان شمار و شکر کن
داغ دل‌راهم‌اگرسازی نمکدان خوشتر است

نیست معلومم که ازخلق‌جهان‌خوشحال کیست
اینقدر دانم که حال می پرستان خوشتراست

معرفت خواهی تماشای رخ نیکو بکن
گرسوادی‌میکنی روشن گلستان‌خوشتراست

عشق بازی بالباس عاریت عار است عار
با گریبان دست یا دست گریبان خوشتراست

خاطر مجذوب از آن پر درغم تبریز نیست
کز بهشتم روضهٔ شاه خراسان خوشتر است

یکچند هوس با زرو لعل و گهر آویخت
عشق آمدو از هرمژه ام صد هنر آویخت

در دیرو حرم نام من امروز بلند است
عشق است که منشور مرا دربدر آویخت

تاکام تو شیرین بود از عشق مزن لاف
کی دید کسی شعله که بانی‌شکر آویخت

هر جا المی را هوس دیدن دل شد
گردید جهان را و باهل نظر آویخت

افروخته با آتش پروانه رخ شمع
آن شعلهٔ دل بود که با بال و پر آویخت

خوش وقت اسیری که بامید شهادت
بر دامن صیاد بصد دست در آویخت

هر سبزه که درباغ جهان نشو و نما کرد
خاریست که با دامن درویشتر آویخت

بگریز ز مردم اگرت میل فریبست
کز هر که رمیدیم بما بیشتر آویخت

دانی چه بود بخت خداداد تومجذوب
عشقی که بدامان دلت بیخبر آویخت

هر شیشه‌ای که گشت بسنگ آشنا شکست
غیر از دلم که تا ز دلت شد جدا شکست

گفتی دلت کجاست چه دانم که شیشه‌ای
افتاد در کجا بزمین در کجا شکست

زلفت شکن بروی شکن گر نمی فتاد
کی می فتاد اینهمه در کار ما شکست

این بحر بیکران چه بلا شد که زد رقم
هرسو که رفت رنگ رخ ناخدا شکست

رنگ شکسته زیب پریشانی دل است
پیوسته خوشنماست بزلف دو تا شکست

هوشم بتی ربوده که طرز نگاه او
با یك کرشمه توبهٔ بس پارسا شکست

زاهد سرت ز بادهٔ نابی نگشته گرم
کی میتوان بسعی طلسم ریا شکست

دشمن شکستن دل مارا گرفته سهل
غافل از آنکه فتح شود بهر ما شکست

قانع نه ای و گرنه بیك صبر میتوان
صفرای صد هزار هزار اشتها شکست

مجذوب فتح ما همه جا در شکست ماست
می خود که شیشهٔ دل ما هم بجا شکست

حسن آتش عاشقی آتش تماشا آتش است
تا تو معشوقی مدار چشم و دل با آتش است

از جمال آتشین روئی که آتش می‌چکد
چشم پوشیدن بلاذوق تماشا آتش است

چون کنم چون روزعید است و وصالی داده‌رو
صبر زهر قاتل و عرض تمنا آتش است

گر بصد بی تابی پرواند باشم دور نیست
جامه گلگونی که من دارم سراپا آتش‌است

حسن وعشقم هردومشغول تماشا کرده‌اند
دیده باطرح چراغانست ودل با آتش است

رونق دیر مغان و وادی ایمن یکیست
آنچه اینجا بادهٔ نابست آنجا آتش است

رحم برپروانه کردن‌درحقیقت دشمنیست
انتعاش ما سمندر طینتان با آتش است

تانباشی مست طافح دیدن واعظ مکن
آنچه‌می‌آید بکارت وقت سرما آتش‌است

گوهر تاج شهانرا مایهٔ حسرت مکن
گرچه‌آبش میچکد امروزفرداآتش‌است

ظالم از درویش آبی راکه میگیرد بزور
کی بفریادش رسد آنجا که دریا آتش‌است

اشك‌مجذوب مراهرخس چه‌میداند که‌چیست
در نظر هرچند خونابست اما آتش است

کام دل ازفیض‌جستن دردل شبها خوشست
سیر دیدن دلبر محجوب را تنهاخوشست

چون صراحی بیدلی آتش بجان افتاده را
سینه بیغش دل پر آتش دیده خون پالا خوشست
هر طرف سروی بصد تمکین خرامان کرده‌اند
سر کشی یعنی همین از عالم بالا خوشست
ناظرها را کنی تسخیر چون آب زلال
ظاهر و باطن ترا با نیک و بد پیدا خوشست
از بزرگان شیوهٔ کوچکدلی پر خوشنماست
خویش را نادان شمردن سخت از دانا خوشست
صحبت نیکان کند بدرا ز بدنامی خلاص
لا که تنها کفر شد پیوسته باالا خوشست
میل دنیای دنی از اهل بینش بد نماست
عاشق این زشت بدرخسار نابینا خوشست
غصهٔ دنیا بقدر مال دنیا میدهند
تا نگوئی حال دنیا دار در دنیا خوشست
ماه و خورشید و زمین و آسمان از بهر ماست
قصر و حور و جنت و فردوس هم باما خوشست
قطره های خون بدست دیدهٔ مجذوب ماست
در نظرها چون چراغان لب دریاخوش است

هرچه خواهد دلت بخواه از دوست — همه در قبضهٔ تصرف اوست
از کسی لاف دوستی شنوند — که نخواهد زدوست غیر از دوست
لافرا امتیاز کن از عشق — که دلیری نه قوت بازوست
لالهٔ داغ عشق کم یابست — گل این باغ لالهٔ خوشبوست
عشق در پرده پرورش یابد — مغز بالد بخویشتن در پوست

دل بمعشوق بستنت هوس است   آن بدست بتان سلسله موست
عشقبازی باختیار تو نیست   تا کرا عشق دوست دارد دوست
بلد راه عشق می خواهی   دل درویش جو که خانهٔ اوست
عیش شاهان ز کیسهٔ فقر است   آب شیرین بحر از لب جوست
جام جم بین و تاج کیخسرو   که دراین کارخانه خاك سبوست

یکزبان و دو دل مشو مجذوب
تا بدانند دشمنی یا دوست

میگذشتم ز در میکده ای سبحه بدست
دیدم افسوس کنان مغبچه‌ای سرخوش و مست
گفتم ای کافرشوخ اینهمه افسوس تو چیست
گفت افسوس از آن توبه که خواهیش شکست
گفتمش نه غلطی من پی کار دگرم
گفت پیش آی که هشیار غلط کرده نه مست
من نباشم تو بگو چون نکنم سبحه نثار
به ادا فهمی او چون ندهم دل ازدست
دل ز کف دادم و ساغر زدم و مست شدم
چکنم بود همین قسمتم از روز الست
این فسانه است می و میکده و مغبچه چیست
این بهانه است که ساغر زدو زنار ببست
دل اگر هست بغیر از تو کسی در دل نیست
دل اگر نیست بغیر از تو دراینخانه که هست
صورت پردهٔ دل جز رخ زیبای تو کیست
ازازل روی چنین داد وچنین صورت بست

دل‌نشین نیست شهنشاه غمت را همه دل
خرم آن‌دل که دراو نقش غمت کرد نشست

آفرین بر قلم قدرت استاد ازل
که بیك مد رسا اینهمه را برهم بست

روبرو باتو نشیند همه‌جا چون مجذوب
هر که باخاطر جمع ازهمه جادل پیوست

چشم عاشق را نظر برحاصل بحرین نیست
ذوق استغنای دل با شادی کونین نیست

موج دریای ازل پیوسته باهم تا ابد
گوهری اما بغیراز دل درین مابین نیست

درلباس عاریت عیب خشن پوشان مکن
همت مردانه پردربند زیب و زین نیست

از نگاه خیرهٔ ما بوالهوس مارا مخوان
این گنه درشرع دل‌ثابت برأی‌العین نیست

در میان زهد و رندی اختیارت داده اند
شورا گرخواهی برندی‌زن که آن بی‌شین نیست

نقش درکار است نه تدبیر دور روز گار
آن گشاد دل که بانرداست باشاهین نیست

دولت محمود با زلف بتی شیرازه داشت
تا زهم پاشید پنداری مگر غزنین نیست

رفته رفت آینده خواهد رفت‌و ماهم رفته‌ایم
در کفت جزیکنفس فرصت دراین‌ما بین نیست

ظالم حق ناشناس از قیامت بی خبر
مال مردم را چه گویا خورد گویا دین نیست
گردهی قرضی بکس منت کشش باری مکن
هر کسی را طاقت سربار بار دین نیست
ازازل توفیق ما مجذوب ما باشد رفیق
اعتقاد صاف ما محتاج بر الفین نیست

پیمانه بکش چه جای بیم است — اندیشه مکن خدا کریم است
میخانه پراز امید واریست — اینباغ همیشه خوش نسیم است
صوفی بخدا که تا در دوست — یکراه طریق مستقیم است
بیراه مرو که راه بیراه — چاهیستکه آن سر جحیم است
آن کهنه کتاب کیمیا را — بفروش بمی که پرسقیم است
با فلسفیان تمام یونان — شد غرق عدم خدا حکیم است
هش دار که منکر قیامت — از شاید آن دلش دونیم است
از راه برون مرو که رفتی — اندازهٔ پا سر گلیم است
مجذوب مکن کناره از می
اندیشه مکن خدا کریم است

گناه مستی وغفلت اگرچه حالی ماست
ولی کلید شفاعت بدست والی ماست
چرا پیاله نگیرد کسی بخاطر جمع
که تحفهٔ کرم دوست دست خالی ماست
پیاله گیر و کرم کن که یك نشان کرم
حکایت ملك و صورت مثالی ماست

کجاست مطرب خوش‌لهجه تا برغم رقیب
بخواند این دو سه مصرع که شعر عالی ماست
باختیار تو کردند زهد و رندی را
هزار مسجد و میخانه در حوالی ماست
از آن بسلطنت فقر خویش مینازیم
که چشم قطره فشان مخزن لآلی ماست
کمال فضل بشر اعتراف نادانیست
بخود کمال سپردن ز بیکمالی ماست
زهی کمال ترا این کمال بس مجذوب
که گفته دوست فلان رند لاابالی ماست

پادشاهی کین رواق لاجوردی بر فراشت
زین تماشا در نظر لطف خود و جرم تو داشت
قاف تا قاف جهان گسترده شد خوان کرم
جا بجا آماده شد شاه و گدا را شام و چاشت
عیب پوشیهای لطفش میکند هر روز عزل
آن دو ناظر را که شب آگاهیش بر ما گماشت
آفرین بر کلك آن نقاش نقاش آفرین
کاین همه تصویر بیمانند هم در پرده داشت
این تماشاخانه را دریاب و شکر چشم کن
تا ببینی قدرتش آنجا چه صورتها نگاشت
منزل عقباست آن تا هر تنی با خود چه برد
مزرع دنیاست این تا هر کسی اینجا چه کاشت

رنداز کار آگهی تاداشت خوردو شکر کرد
سخت‌جانی سالهاجان کندتامردو گذاشت

عاقبت آنعاقبت اندیش را باشد بخیر
کز جهان‌رفت وبنیکی‌درجهان‌نامی گذاشت

ساعت‌توفیق‌ما مجذوب‌هر گز بدنبود
کو کب اقبال ماهم طالع تیمورداشت

ازغمش برهر زبانی داستان دیگر است
شور هر دیوانه را اینجا زبان دیگراست

حسن مه رویان‌همان‌آنست وآنهم پنج روز
حسن اورا تاابد، هرلحظه‌آن دیگر است

گر زحسن بی نشان یار میخواهی نشان
ناوك‌آن غمزه را هردل نشان دیگراست

بی شعاع آفتابش ذره ای موجود نیست
باوجودش درتن هرذره جان دیگر است

دلستانانند در صیادی دل بی نظیر
صید یار ما بهر سو دلستان دیگر است

زندگی ننگست بی‌سودای آن سروروان
عاشقان را زندگانی باروان دیگر است

امتحان باشد مراد غمزه‌اش زین‌فتنه ها
امتحان نا کردنش هم امتحان‌دیگر است

تنگنای این قفس را وسعت پرواز نیست
انتعاش مرغ دل در بوستان دیگر است

دیدهٔ بیدار را باهند و جا گیرش چکار
هر شبش دل خسرو هندوستان دیگر است

جبههٔ مردانه دارد نور دیگر از گشاد
در نظرها صبح صادق را نشان دیگر است

مار باشد حلقهٔ ذکری که هر کس را در او
خانقاه خاطرش وقف گمان دیگر است

بی رسوم شرع لاف عشقبازی کافریست
عشقبازان را مگو شرع و بیان دیگر است

کاروان ظاهری بینا کند یعقوب را
بوی پیراهن چه شد با کاروان دیگر است

از تکبر خوارتر چیزی در این درگاه نیست
باب این درگاه هردم کسر شان دیگر است

مزرع افلاك را هم آب رحمت کرده سبز
می پرستان را نظر بر آسمان دیگر است

سلطنت با شوکت افتادگی دارد نمود
بر درش مجذوب را درویش شان دیگر است

پرتو مهر علی علیه‌السلام حرز دل و ایمان است
حافظ حافظ قرآن همه جا قرآن است

حکم خلد و رقم کوثر و فرمان نجات
از علی جوی که مستوفی آن دیوان است

از ید الله طلب آنچه دلت میخواهد
مشکل هردوجهان در کف او آسان است

غم آزار رهش راحت ارباب وفاست
درد دین روی بهر دل که نهد درمان است
دل مردان خدا آینهٔ شیر خداست
ما کجائیم و کرا حوصلهٔ سلمان است
ذره را حوصلهٔ کوه و بیابان نبود
ورنه تابیدن مهرش همه‌جا یکسان است
در کف اوست کلید سقر و باغ بهشت
قنبر اوست اگر مالك اگر رضوان است
باغ فردوس تمامی ز غلامان علیست
چون میانجی کرم اوست بهشت ارزان است
کوه عصیان دلم با کرمش گرد وهباست
چه کند گرد بباغی که پراز باران است
پای میزان عمل هول قیامت سر پل
همه جا دوستی آل علی میزان است
دین پاکان بود امروز بقائم قائم
روز ابراست که خورشید جهان پنهان است
همت از شاه خراسان بطلب چون مجذوب
که گدای در او در دو جهان سلطان است

چون توئی فریادرس یا مستغاث سوختم فریاد رس یا مستغاث
مانده‌ام در کنج غم نالان و نیست جز تو أم فریاد رس یا مستغاث
مطلبی دارم بفریادم برس مطلبم فریاد رس یا مستغاث
بی نیازم کن ز عشق دیگران فارغم کن از هوس یا مستغاث

التماسم را قبولت آرزوست هست اینم ملتمس یا مستغاث
جد علینا یا غیاث المستغیث هب لموسانا القبس یا مستغاث
باغ گلشن محو گشت از خاطرم بسکه ماندم درقفس یا مستغاث
هر کسی امیدوار است از کسی نیست مارا جزتو کس یا مستغاث
هیچکس را در پناه حجتت نیست باك ازهیچکس یامستغاث
وقت رفتن آنقدر هوشم بده تا بگویم آن نفس یامستغاث
تاب آتش نیست مشتی خاك را رحم کن برخار وخس یامستغاث
رحم کن بر نالهٔ مجذوب خویش
چون توئی فریاد رس یامستغاث

پیوسته گرد عارضت آن‌زلف پرشکنج
پیچیده با خیال پریشان بفکر گنج
آنکس که نقل لذت درد تو میکشد
گوئی بعمر خود نشنیده است نام‌رنج
خوش‌آنکه انتخاب کند همدمی چونی
خوش‌صحبت رسا وخوش‌آواز نکته‌سنج
خوشحالم از نبودن اسباب دنیوی
شادم ز بی تکلفی خانهٔ سپنج
تسخیر دل چرا نکنم با زبان خوش
چون‌من که برده راه بگنج وکلید گنج
کس شیشه را بشیشهٔ دیگر چرا زند
بیجادلی زخویش مرنجان وخود مرنج
خوبان شهر بین کـه زهم میبرند دل
هریك چو ماه چارده با صد هزار غنج

این نورها ز پرتو یك نور شد عیان
چون از یکی دوتا وسه‌تا وچهار وپنج
مجذوب ما بگو که پریشان فتاده‌است
زلف توهم فتاده شکن برسر شکنج

چشمی که در او گریهٔ مستانه زندموج
بحریست که‌از گوهر یکدانه زندموج
آن تحفه که آید بنظر دانهٔ اشکست
دریای کرم از پی ایندانه زند موج
آنراز کـه در حوصلهٔ بحر نگنجد
تا عرش خدا در دل دیوانه زنـد موج
این جلوه گه کیست که تاچشم کندکار
خون‌در جگر محرم وبیگانه زندموج
تا دایره بر دایرهٔ این سلسله برپاست
زنجیر تو بر گردن دیوانه زند موج
بزمی که در او بادهٔ لعل تو نباشد
می خون شود ودر دل پیمانه زند موج
گر برهمنان مصحف رخسار تو بینند
قندیل حرم در دل بتخانه زنـد موج
بزمی که دراو شمع شب‌افروز توباشی
تا صبح قیامت پـر و پروانه زند موج
بحریست لبالب شده از گوهر مقصود
چشمی که‌در او گریهٔ مستانه زندموج

مجذوب بدنیای دنی دست میالای
تا همت سرشار تو مستانه زند موج

ساقی بیا که مست شویم از شراب صبح
دانسته‌ای که دشمن بخت است خواب صبح

آغوش کی زخواب گران میکند تهی
بختی که رخ نشست مکرر بآب صبح

هرگز بخاطرش نرسد آرزوی خواب
بختی که شسته چهرهٔ خود با گلاب صبح

بیدار هیچکس نکند بخت خفته را
بی هایهای گریهٔ با آب و تاب صبح

خندان لب وشکفته رخ وسینه صاف باش
آنگه جهان بگیر به از آفتاب صبح

خواهی که مدعا بدعا آوری بدست
باید ز وقتها بکنی انتخاب صبح

از فیض صبحگاه همین نکته‌ات بسست
کز روی آفتاب گشاید نقاب صبح

ساقی شتاب کن که جهان را ثبات نیست
غافل مشو ز جلوهٔ شام و شتاب صبح

در گردش آر جام صبوحی وشکر کن
کز خواب شب دچار نگشتی بخواب صبح

از فیض نالهٔ سحر و گریه های شب
اقبال من نمود جمال از نقاب صبح

مجذوب خواب صبح بدشمن حواله کن
هرگز کسی مراد نیابد ز خواب صبح

ساقیا خندهٔ صباح صبیح — آنچه داری نهان بیار صریح
می بساغر بریز و بخل مکن — یاد گیر ازمن این حدیث‌صحیح
همه‌چیز توخوب وبانمك است — کل شیئی من الملیح ملیح
همه کار رقیب نازیباست — کل فعل من القبیح قبیح
بسته‌ام دل بلعل جان بخشت — حبذا عمر خضر و روح مسیح
چکنم باتو درد دل اظهار — گریه و ناله گفته‌اند صریح
همه دانند دل ز من که ربود — من بیدل چرا کنم تصریح
صبح وصلت کجاست تا بینم — روی خندان آن صباح صبیح
من‌ومیخانه‌ای که چون‌دل‌صاف — کان شکر است و معدن تسبیح

باز دیر مغان مکش مجذوب
قسمت میدهم بروح مسیح

طالعی کو که چون صبا گستاخ — کشم آن طرهٔ دو تا گستاخ
بخت آن کو که چون سرزلفت — سر گذارم ترا بپا گستاخ
نیست گستاخیم ز بی ادبی — کرد لطفت چنین مرا گستاخ
خلعت وصل کو که همچو قبا — تنگ در بر کشم ترا گستاخ
تا گدا التفات وا نکشد — نشود پیش پادشا گستاخ
التفات تو داده ره به نسیم — کرده زلف تو شانه را گستاخ
پر بروی رقیب خنده مکن — بی ادب را مکن بما گستاخ
بدلم غم ۰ نخوانده میاید — باشد البته آشنا گستاخ
در مقامی که آبرو ادب است — ره نیابد بهیچ جا گستاخ

با ادب باش هر کجا باشی — که بدلها نیافت جا گستاخ
بی ادب گفتگو مکن مجذوب — نبرد بهره از حیا گستاخ

بدعا کوش کاندرین درگاه
هیچکس نیست جز دعا گستاخ

اگر زلفت بهر تاری اسیر تازه‌ای دارد
مبارك باشد اما دلبری اندازه‌ای دارد

تغافل برد ازحد شوخ چشم من نمیداند
جفاقدری ستم حدی وناز اندازه‌ای دارد

چه حسنست این بنام ایزد که در آئینهٔ دلها
خیالت هر نفس درجلوه روی تازه‌ای دارد

نپاشد در قیامت دفتر جمعیتش از هم
دلی کز تار زلفت رونق شیرازه‌ای دارد

محبت رالب خاموش و گویا هر دو یکسانست
چو بلبل آتش پروانه هم آوازه‌ای دارد

اگر سودای لیلی بر سرت افتاده مجنون شو
که هر شهری بصحرای جنون دروازه‌ای دارد

مشو در بند شهرت ورشوی هم گوشه گیری کن
که عنقای قناعت هم بلند آوازه‌ای دارد

تعجب نیست گر عاقل زمرگ خود نمیترسد
خمار زندگی یکنفس خمیازه‌ای دارد

دل مجذوب خودرا باتغافل بیش ازین مشکن
که در قانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد

شبی دیدار ماهم درنظر بود نگاهم گوش بر آواز در بود
بروی ماه با چشم گهربار زده فالی و اختر در گذر بود
طپیدن های دل دیدم زحد رفت که دلهارا زیکدیگر خبر بود
صدای درشد و تاجستم ازجا جمال یار در مد نظر بود
لبش پرخنده وخود نیم سرخوش نگاهش مست ودستش در کمر بود
نگاهم خیره عقلم خیره‌تر شد که‌در شب آفتابی جلوه گر بود
دعا کردم نمیدانم چه گفتم مرا هم اینقدر از خود خبر بود
در آنصورت چنان ازهوش رفتم که‌چون آئینه‌کارم یکنظر بود
نظر مست وتماشا مست ومن مست فلك آنشب مگر جای دگر بود
در آن بزم بهشت آئین پرنور که جوش‌فیض ازدیوار ودربود
بگوشم هاتفی از گوشه‌ای گفت که‌این هنگامه ازفیض سحر بود

نشستی روبرو با یار مجذوب
مرا هم این تماشا در نظر بود

ازصبح فیض کم نیست بیدار تا که باشد
میخانه نیست بی‌می هشیار تا که باشد
ازبهر راحت خلق چون شب بعرصه آرند
هر کس خزد بکنجی بایار تا که باشد
هم گنج ازوست هم رنج هم درد ازوست هم دل
هم خود کند عیادت بیمار تا که باشد
کی سیر میتوان شد زین سیر وزین تماشا
آگاه تا که گردد هشیار تا که باشد
هریك ازاین کم وبیش باصدهزار تشویش
دلداده از کف خویش دلدار تا که باشد

در باغ آفرینش هم‌خار هست و هم گل
تا گل که چیند از گل‌باخار تا که‌باشد
غمهای آدمی‌خوار چون‌شحنه‌های‌جرار
گرده پی گنهکار بیکار تا که باشد
دنیا معین عقباست مذموم حب دنیاست
بازر بسی هنرهاست زردار تا که باشد
یاران گرد هستی عشقست ودم‌پرستی
از باده‌های پرشور سرشار تا که باشد
مجذوب چون شودشب ازبهر خواب راحت
بیدار تا که خوابد با یار تا که باشد

لبت را چشمهٔ نوش آفریدند — مرا زآن باده‌مدهوش آفریدند
ترا باسرکشی همدوش کردند — مرا باغم هم آغوش آفریدند
قیامت را چو می‌کردند پنهان — چرا سرو قباپوش آفریدند
شودخمیاز کش تاحسرت‌ازدور — قد و رفتار و آغوش آفریدند
جنون‌خوانندش‌امانوفنون‌نیست — شعوریرا که بیهوش آفریدند
مکن واعظ ملامت میکشانرا — که ماراهم باین‌هوش آفریدند
بیانش را کسی جز دل نفهمد — زبانی را که خاموش آفریدند
چه باك از طعنهٔ دشمن که مارا — ز داغ دل زره پوش آفریدند
جنون کامل مجذوب ما را
از آن سرجوش سرجوش آفریدند

خاطرت بیجا زرسوا گشتنم دلگیر بود
حسن‌عالمگیر کی بی‌عشق‌عالمگیر بود

آمدی شادو غم دیرینه رفت از خاطرم
لطف بی اندازه‌ات را چون بگویم دیر بود
گر بپابوست مشرف گشتم از تدبیر نیست
در سر این دولت از روز ازل تقدیر بود
عاشقانرا جز توکل نیست تدبیر دگر
عقل ازین در سالها آوارهٔ تدبیر بود
درجهان باهر که بنشستم بدل قیدتوداشت
حلقهٔ زنجیر هم در حلقهٔ زنجیر بود
دل زاسباب جهان تا واگرفتی مال تست
امتحان کردیم این اکسیر هرتسخیر بود
امتحان بسیار کردم خصم بی انصاف را
بردلش تیر تغافل بدتر از شمشیر بود
یك مرید واعظ مارم ز سالوسی نکرد
بسکه آن گفتار بی کردار بی تأثیر بود
روز بازار قیامت را شبی دیدم بخواب
هرچه بردم پیش غیرازعاشقی تزویر بود
بازبان خوش بیان مجذوب‌ماعالم گرفت
تیغ جوهردار هرجا بود عالم گیر بود

تاجهان باشد جهانبانی ترا زیبنده باد
چتر اقبالت بلند و دولتت پاینده باد
تاگدائی میکند ماه از جبین آفتاب
از جبینت آفتاب سلطنت پاینده باد

دشمنت را در دبستان حوادث چون قلم
سینه‌اش چاک و دلش تنگ و سرش افکنده باد
تازه پوشد سپهر و تیغ بنده آفتاب
جوشن لطف خدا برقامتت زیبنده باد
تا کواکب را بود برمشرق و مغرب گذار
کوکب بختت بلند و طالعت فرخنده باد
تا اجل بالد بخود از تند باد حادثات
نخل عمر دشمنت از بیخ و بن بر کنده باد
در بیابانی که هفتاد و دو ملت حاضرند
نیکخواهت شادمان و دشمنت شرمنده باد
خاکساری کز ته دل شد گدای در گهت
چتر شاهنشاهیش بر آسمان ساینده باد
دیدهٔ شب زنده داری کز جمالت روشن است
تا قیامت آفتاب طلعتش پاینده باد
تا بود صبرو وفا مشکل گشای عاشقان
همچو من جویای وصلت هر که شد یابنده باد
طوطیان را تا بود ذکر مسلسل یا کریم
طوطی نطقم باوصاف لبت گوینده باد
درپناه در گهت مجذوب را چون آفتاب
خاطرش جمع و دلش شاد و لبش پرخنده باد

با موعظه مست از سر پیمانه نخیزد
عاقل ز سر گنج بافسانه نخیزد

از عمر چه لذت بردآن رند که بی‌باك
در میکده بنشیند و مستانه نخیزد
ای ناصح بی عقل محالست که عاقل
در خواب رخش بیند و دیوانه نخیزد
در صومعه پا کوفتن و وجد و سماعست
یك ساخته از حلقهٔ میخانه نخیزد
در مدرسه اندوه دل و دود چراغست
از میکده جز نالهٔ مستانه نخیزد
مستانه درین بزم فدای که شود عشق
گر شمع بدل بردن پروانه نخیزد
یك ناله مدان زمزمهٔ عشق و هوس را
تسبیح ملك از دل بتخانه نخیزد
تا ابر کرم را بکه باشد نظر لطف
از هر صدفی گوهر یکدانه نخیزد
افتادگی آموز که بی نشو و نما نیست
تا از کف دهقان نفتد دانه نخیزد
مجذوب تو آن نیست که چون سر طلبد عشق
از دیده قدم ساخته مردانه نخیزد

دل ز دستم رفت و دین هم میشود
صبر اگر اینست این هم میشود
این دل بی رحم تو ای سنگدل
رفته رفته آهنین هم میشود

گر دلت از آن حسن آگاه شد
آگه از حسن آفرین هم میشود
کجدلان را بهره‌ای زان نشأه نیست
زاهد مسکین ازین هم میشود
گوشه گیران را ز گمنامی چه باك
پادشاهی بی نگین هم میشود
طاعتی چون گریهٔ مستانه نیست
می دوای درد دین هم میشود
نیستی قانع و گرنه نفس شوم
کور با قرص جوین هم میشود
آنقدر بنشین که گردی مست خواب
فرش اگر نبود زمین هم میشود
بی علاج مرگ آسایش مجوی
آن اگر خواهد شد این هم میشود
دل بدنیا داده را با دین چکار
هر کجا دل رفت دین هم میشود
هجررا مجذوب وصلی درپی‌است
آنچنان شد اینچنین هم میشود

باشوق تو اندیشهٔ هستی نتوان کرد
باهمت سودای تو پستی نتوان کرد
دلخون شدهٔ لعل لبت درغم جان نیست
باننگ خودی باده پرستی نتوان کرد

بی عشق ز دل نالهٔ مستانه نخیزد
بی باده درین میکده مستی نتوان کرد
تا کی فکنی عشرت امروز بفردا
در دار فنا تکیه بهستی نتوان کرد
یکبار جواب هوس نفس ندادی
با دشمن خود اینهمه هستی نتوان کرد
زر خاك سیاهیست که رنگین شده ازمهر
ای بی بصران خاك پرستی نتوان کرد
خا کی است وجودت که حیاتش بهوانیست
با ایندوهبا فخر بهستی نتوان کرد
تالعل دل افروزتودیوانه نوازاست
مجذوب ترا منع زهستی نتوان کرد

بجز غم تو بما در جهان که پردازد
بجز خیال تو با بیکسان که پردازد
در آن چمن که تو گل گل شکفته بخرامی
بسرو و یاسمن و ارغوان که پردازد
در آن زمین که توبااین جمال جلوه کنی
بآفتاب و مه و آسمان که پردازه
بمحفلی که حریفان سخن نثار کنند
باین شکسته دل بیزبان که پردازد
قدح بجلوه در آمد کتاب را بردار
بمجلسی که بود این بآن که پردازد

جنون رفیق شدوجذبه‌خضروشوق دلیل
دگر بهمسفر و کاروان که پردازد
مگو که عاشق بیدل زمرگ میترسد
چو درمیان نبود دل بجان که پردازد
شراب و عشق بیغما چودست بگشایند
بنام و ننگ دگرزان میان که‌پردازد

ز فکر اندك و بسیار فارغم مجذوب
جنون که هست بسودو زیان که‌پردازد

چشم مستی باز هوشم را بیك پیمانه برد
طاق ابروئی دگردل از کفم مردانه برد
بازم ابروئی فکند ازطاق دل محراب را
گردش چشمی دگرمستم‌سوی‌میخانه‌برد
قامتش در جلوه تاآمد دلم را برده بود
خوش بتمکین‌آمد اماسخت بیتابانه برد
آنکه‌نامش گاه عارض گاه گل گه شمع شد
دل زمن طاقت زبلبل صبر از پروانه برد
با وفاکیشان نمیدانم چرا دیر آشناست
آشنا روئی که دل ازمحرم و بیگانه برد
قبلهٔ خود کرده ام طاق در میخانه را
طاق ابروئی که صبرم بردر بتخانه برد
بستهٔ زلف تو کار سبحه با زنار ساخت
محو دیدار تو فیض از کعبه و بتخانه‌برد

چون بگرد حلقهٔ مستان نگردم من که دوش
صدجهان زنگ از دلم یگنالهٔ مستانه برد
نقش می باید گشاد کار باتـدبیر نیست
ای بساجاهل که نرد از عاقل وفرزانه برد
نه غم دنیای دون دارد نه بیم آخرت
راحت کونین را مفت ازمیان دیوانه برد
عهدوپیمان هر که چون مجذوب باپیمانه بست
همتش از پیش کار خویش را مردانه برد

گفتار مـلامتگر ما خنده ندارد
مسکین خبر از چشم فریبنده ندارد
مجموعهٔ بیداد تو چون ناوك دلدوز
يك مصرع دلچسب خوش آینده ندارد
آزرده از آنم که دل آزردن اغیار
وابسته بلطفیست که پاینده ندارد
شمعم که مرا آتش دلچسب حیاتست
با گریه اگر خنده کنم خنده ندارد
يك سجدهٔ مقبول نجات دو جهان است
آنکیست کزو جبههٔ شرمنده ندارد
اندازهٔ هر ذره چنانست که بایست
آن کیست کزو خلعت زیبنده ندارد
از خویش بنالد نه زخورشید جهانتاب
خفاش که تاب رخ تابنده ندارد

نراد فلك ماهر این نرد خیالست
کس رنگ از این دشمن بازنده ندارد

مجذوب که طول املش کرده هوسناك
گویا خبر از گنبد گردنده ندارد

دیده پرخون شد بدل دیگر نمیدانم چه شد
آب این سرچشمه را از سر نمیدانم چه شد

گردش چشمی بیك پیمانه هوشم برد و رفت
تا بدور افتاد آن ساغر نمیدانم چه شد

گفتمش تا دیدمت عقل و دل و دین باختم
گفت دیگر گفتمش دیگر نمیدانم چه شد

در محبت محضر عاشق دل پرداغ اوست
من از آن داغم که آن محضر نمیدانم چه شد

اضطراب روز محشر را شبی دیدم بخواب
چون بیاد آمد غمت محشر نمیدانم چه شد

تیغ اسکندر سراسر ملك دنیا را گرفت
ملك آن ملك است اسکندر نمیدانم چه شد

خیمهٔ درویش را در سایهٔ طوبی زدند
چتر شاهنشاهی سنجر نمیدانم چه شد

پیش ازین مجذوب آهت داشت تأثیری دگر
تیغ آن تیغ است آن جوهر نمیدانم چه شد

بیشوق تو کی واقف اسرار توان بود
بیلطف تو کی از تو خبردار توان بود

مشغول تودر کعبه و بتخانه توان گشت
در ذکر تو با سبحه و زنار توان بود
بادرد تو از منت کونین توان رست
با کوه گران تو سبکبار توان بود
از لذت دیدار تو گر سیر توان شد
در حلقهٔ مستان تو هشیار توان بود
دانسته بدام تو فتادیم که چون دام
پیش تو بصد چشم گرفتار توان بود
در راه تو چون کار بافتادگی افتد
پیش همه کس در همه‌جا خار توان بود
رنجور تو حال دل رنجور تو داند
با درد تو از درد خبردار توان بود
باشوق دل افروز تومجذوب‌توان گشت
بانور رخت قاسم انوار توان بود
مجذوب ببازی گذرد عمرو توخشنود
از عمر چرا اینهمه بیزار توان بود

عاشقی را بنا نباید کرد ... یاحذر از بلا نباید کرد
مدعای‌تو گرفراغت تست ... ادعای وفا نباید کرد
شکر شکررانکرده‌نهار ... خون دل ناشتا نباید کرد
آنکه‌پابرسرطمع‌زده‌است ... سر زپایش‌جدانباید کرد
آزمایش نکرده مردم را ... آشنائی بنا نباید کرد
باگروهی که آشنا گیرند ... خویش راآشنانباید کرد

نیك را نیك دان وبد را بد تا بگویم چها نباید کرد
با نکوکار دم نباید زد شرم از بیحیا نباید کرد
یکزبان و دو دل نباید بود شکوه‌ها از دعا نباید کرد
دیدن روی خوب‌عیش دلست عیش خودرا عزا نباید کرد

شکوه از ما تو میکنی مجذوب
سر این حرف وا نباید کرد

ماهی که لب نوشش خاصیت جان دارد
بی یاد لبش بودن البته زیان دارد
گرخلدبرین خواهی پیداست سر کویش
ور آب بقا جوئی در کنج دهان دارد
خورشید قیامت شد ماهی که تمنایش
سر گشته بهرجانب صدسرو روان‌دارد
یارب بچه زیبائی از خانه شود طالع
آن مهر که دیدارش مه‌را نگران دارد
دریاب زیارت کن دلهای پریشان را
اینست‌نشان ایدل کز دوست نشان‌دارد
گر ماه بزیبائی منظور جهانی شد
منظور دل مستان ماهیست که آن دارد
هرگز نبرد از جا آسایش سلطانش
آنرا که‌غم عشقست دارای جهان دارد
آن گنج که پنهانست از غایت پیدائی
بیرون زمکان دردل پیوسته مکان‌دارد

آندرد که درمانش دردست همان دردست
در پردهٔ هرجوری صد لطف نهان دارد
آنرا که زبان ودل با یکجهتان کج باخت
او داند و شاهی کو تیغ دو زبان دارد
گر گوهر اخلاصت با در یقین باشد
باید که دلت باشد هرچیز گمان دارد
این نشوونما مجذوب بیشوق نگاری نیست
عشق است که آدم را پیوسته جوان دارد

دردمندان تو از درد دوا یافته‌اند — زهر نوشان تواز زهر شفا یافته‌اند
عاشقان چشم نیاز ازهمه جادوخته‌اند — تا که گم کردهٔ خودرا همه جا یافته‌اند
سالها کرده مقابل مه وخورشید بهم — تا دو آئینه ز یکنور صفا یافته‌اند
طاق ابروی توبراهل نظر حق دارد — قبلهٔ راست ازین قبله‌نما یافته‌اند
دل درویش بدست آر ونشان گیروبرو — خرم آنقوم که راهی بخدا یافته‌اند
وقت مرغان گلستان قناعت خوش باد — که زبی برگی خودبرگ ونوا یافته‌اند
تاپریشان نشوی خاطر جمعت ندهند — بیدلان این نظر اززلف دوتا یافته‌اند
بابتان مطلب دل رابزبان عرض مکن — تا گذشته است زخاطر بادایافته‌اند
منکر گوشه نشینان خرابات مباش — توچدانیکه درین گوشه چها یافته‌اند
مگذراز آب وهوای درمیخانهٔ عشق — خرم آنان که دراو نشوونما یافته‌اند
خاکسار در میخانهٔ دل شو مجذوب
دردمندان همه زین خاك شفا یافته‌اند

مژده ایدل پیك جانان میرسد — پیك جانانست خندان میرسد
پیش موری با نوازش نامه ها — هدهد ملك سلیمان میرسد

باز بر درویش درویشان دوست خلعت آنشاه شاهان میرسد
راه رو را تا نباشد همتی راه دورش کی بپایان میرسد
بر جفای عشق اگر صبرت بود درد بیدرمان بدرمان میرسد
تا به بی برگی نسازی با خزان کی سرو برگت بسامان میرسد
صبر اگر باشد بداد عندلیب گل گلستان در گلستان میرسد
چشم من آخر بفریاد دلت گردی از درگاه سلطان میرسد
حرص برماکار مشکل کرده است ورنه رزق هر کس آسان میرسد
تاجان باقی است از خوان کرم قسمت گبر و مسلمان میرسد
هر کس از سر بگذرد مجذوب وار
بر سرش البته جانان میرسد

روزی که فلك درخم چوگان تو گردد
باید دو جهان عرصهٔ میدان تو گردد
خورشید جهانگیر شود نقش نگینت
چوندوش فلك تخت سلیمان تو گردد
بیدار شود فتنهٔ غوغای قیامت
تا در دو جهان شحنهٔ دیوان تو گردد
ترك قدر انداز قضا همچو قیامت
باید همه جا از پی جولان تو گردد
خورشید قیامت که زوالش نتوان یافت
آرامگهش مشرق ایوان تو گردد
در بندگیت هر که قدیمست همانست
مریخ همان بندهٔ فرمان تو گردد

از رازازل خصم که چون آتش خاراست
آگاه مگر بر کهٔ پیکان تو گردد
عیسی که شمرده است غنیمت دم خود را
میخواست که تا حشر ثناخوان تو گردد
خضر ازطلب چشمهٔ حیوان نکشد دست
تا بار جوان از لب خندان تو گردد
ناچار فلك دامن گسترده بچیند،
روزی که پراز نعمت احسان تو گردد
بردار نقاب از رخ و بنمای بخورشید
تا از دل وجان واله وحیران تو گردد
مجذوب تو نوروز و شب عید نداند
آنروز کند عید که قربان تو گردد

جلوه‌ای از قامتش تا دل تمنا میکند
تا قیامت آرزو خون در دل ما میکند
غمزه‌اش مستان رقم برغارت جان میکشد
خنده‌اش خون در دل خضر و مسیحا میکند
زردی رخسار ما ازراز دل پوشیده نیست
جمله‌را اظهار ومارا صبر رسوا میکند
غافل ازتن‌ها نشین بزم غم شاهان مباش
عیش عالم رابکام خویش تنها میکند
بی‌نشانی را که نتوان داد ازحالش نشان
هر که در خود گم شود البته پیدا میکند

جزدلت جام‌جمی درانفس و آفاق نیست
دیده هم از دولت ایندل تماشا میکند

قفل‌وسواس خردرا باجنون بایدشکست
کی کلید این‌قفل درهم رفته‌را وامیکند

چرخ‌مینارنگ‌ازاسباب موزونی‌پراست
خوشدل‌آن‌رندی که‌حرف‌جام‌ومینامیکند

باده بر دیوانه در هر مذهبی باشد حلال
واعظ ما غیبت مجذوب بیجا میکند

خوش آنکه صبح نظر بررخ توباز کند
حضور قلب بدست آرد و نماز کند

حضور قلب کسی را بود که در قدمت
رخ نیاز بدرگاه بی نیاز کند

رخ نیاز کسی دارد آبروی قبول
که روی عجز بدرگاه کار ساز کند

که روی عجز باین در نهاد کز شادی
چنان نشد که بخورشید وماه ناز کند

چنان نشد که شهی را بقوت زر وزور
شود نصیب که خود را زاهل راز کند

شود نصیب بآنکس غمت که بادل شاد
ترا پرستد و از غیر احتراز کند

ترا پرستد وشادی کند کسی که دلش
بروی خود در عیش از در تو باز کند

بروی خود همه کس آبروی خود خواهد
خوش آنکه روی بخاك آرد و نماز کند
خوش آنکه در طلب وصل یار چون مجذوب
ز هر چه جز غم یار است احتراز کند
زهرچه جزغم یار است هر که دل پرداخت
بسا کـه بر رخ دولت شکفته ناز کند

مرا هردم بکویت شوق دل ناچار می آرد
نمیدانم که بی تابی ملامت بار می آرد
چه شد سودای عشقت برد از کف صبر و هوشم را
دل آتش نهاد و دیدهٔ خونبار می آرد
کدامین سر گذشت خویش را در نامه طی سازم
جدائی بر سر عاشق بلا بسیار می آرد
شب هجران نگو آخر ندارد صبر پیش آور
که آخر صبح وصلت مژدهٔ دیدار می آرد
بنازم آن چمن پیرای چابکدست یکتارا
که هردم نو گلی دیگر باین بازار می آرد
کسی جان میبرد آخر ز دست ننگ نادانی
که اول بر کمال نقص خود اقرار می آرد
مده زنهار بـر باد تکبر خرمن دل را
که ایندریای آتش بار آتش بار می آرد
نهال آرزو شیرین نسازد کام طامع را
که گر آب حیاتش داده حنظل بار می آرد

دل مجذوب را خوشحال تادیدم یقینم شد
که عشق آخر طبیبی بر سر بیمار می‌آرد

مژده ای دل کـه یار می‌آید غم مخور غمگسار می‌آید
دیده بگشا که گرد موکب شاه خوشتر از نوبهار می‌آید
مسند دل ز غیر خالی کن کان شه کامکار می‌آید
صبح دولت که گرد راه دلست آنهم از یك کنار می‌آید
می و معشوق و مطرب و ساقی غم مخور هـر چهار می‌آید
گریه گفتم بکن که عقده گشاست ناله گفتم بکار می‌آید
هر که را گریه رو دهد بی شك نخل عمرش ببار می‌آید
جان من با جفای خار بساز کـه گلت بـر کنار می‌آید
چشم من خویش را معاف مدار گریه کن کز تو کار می‌آید
روزگارت اگر بناله گذشت غم مخور روزگار می‌آید
جان خـود را فدای جانان کن دیگر از جان چکار می‌آید
میکنندش قبول چون مجذوب
هـر کـه امیدوار می‌آید

شب در نظرم بود که آن ماه برآمد
خورشید مرادم بسحرگاه برآمد
ازشب نفسی بود که آن خسرو خوبان
چون ماه بـرافروخته ناگاه برآمد
خندان و برافروخته و مست وخرامان
آراسته تـر از علم شاه برآمد
همرنگ زمرد قدحی داد بدستم
کز دیدن آن دیدهٔ بدخواه برآمد

گفتا مکن از طالع درویش تعجب
خیریست که از دست شهنشاه برآمد

با خار جفا برد بسر بلبل بیدل
تا وصل گلش خرم و دلخواه برآمد

آهی بمراد دل پر درد کشیدم
کام دو جهانم بهمان آه برآمد

چشم از همه پوشیدم و نومید نگشتم
این کار نه با همت کوتاه برآمد

از نیت خیر همه کس فال گرفتم
تا کام من از همت افواه برآمد

دیدار دل گم شده‌ام گشت میسر
آن یوسف غایب شده از چاه برآمد

افتادگی و مسند و دل دست بدستست
عشق است که برمسند ازین راه برآمد

بر لوح دو عالم رقم وصل کشیدند
تا قرعه بنام دل آگاه برآمد

دلداشت بخون خوردن شبهای درازم
ماهی که بیك آه سحرگاه برآمد

مجذوب نجات دو جهان نیت خیر است
این است که از عهدهٔ بدخواه برآمد

نه تنها فارغم کرد از جهان درد — زقید جان خلاصم کرد جان درد
کسی بادرد بیدردی چه میکرد — اگر پیدا نمیشد در جهان درد
علاج مرگ تا هر کس نداند — چوخضر ازچشم‌مردم شدنهان‌درد

بغیر از درد هیچم درمیان نیست   چو مغزم کرده جا در استخوان درد

بدست آرند صد دل را بیك تیر   نبیند دست و بازوی بتان درد

تو بیدردی واز دردت خبر نیست   چگویم تا ترا آید از آن درد

نگویم درد عاشق را دوا نیست   اگر با کس نمیگوئی همان درد

تواند درد گردد عین درمان   اگر از دل نیاید بر زبان درد

علاج ناله می کردیم مجذوب
اگر میداد یکساعت امان درد

هر کجا صبر از دلی آن زلف کافر کیش برد
چون تهی دستان مرا فکر محال اندیش برد

راه بی‌پایان اینغم را بپایان برد و رفت
هر که از بسیاری آزار لذت بیش برد

هر که چون من خواست همت از وفا و راستی
در طلب خواهی نخواهی کار خویش از پیش برد

عقل و همت را نمیدانم کدامین بهتر است
اینقدر دانم که همت هرچه کرد از پیش برد

در جوانیها ادب کن نفس را تا فرصت است
تا توانی پیش دستی کن که دست پیش برد

گر نباشد این تکلفهای رسمی در میان
میتوان عمری بسر در خانهٔ درویش برد

با گدا تندی نباید کرد کز بیچارگی
هر کجا شد تحفه‌ای چون آبروی خویش برد

پیش‌دانا سرنوشت اهل‌منصب روشن است
از همان آتش که مشعلدار پیشاپیش برد
بیم اگر داری ز محنتهای ره دیوانه باش
هرچه‌پیش آمددر اینوادی‌جنون‌ازپیش‌برد
شیوهٔ افتادگی مجذوب را خوشتر فتاد
راحت کونین را مفت از میان درویش برد

هر که را روزی لطف تورعایت نکند
گر دوعالم بدهندش که کفایت نکند
بچه دل دم ز هوا داری خورشید زند
ذره‌ای را که پناه تو حمایت نکند
خضر باذره چه سازد اگرش جذبهٔ نور
تا بسرچشمهٔ خورشید هدایت نکند
خون دل‌ریختن از دیده نشان هوسست
رنگ هم‌باید ازاین شیشه سرایت‌نکند
سخن عشق نگوئی بکسی نتوان گفت
میتوان گفت بشرطی که روایت نکند
عشق را کار نه با مقنعه و دستار است
مرد آنست که از درد شکایت نکند
خاك بهتر بود از تاج شهنشاهی را
که گدائی ز در شاه ولایت نکند
آنچه هستی بنما گر همه واعظ باشی
کودنی گوش بحرف تو نهایت نکند

چکنم گفتهٔ آن هرزه درا واعظ را
کز می و ساقی و میخانه حکایت نکند
واعظ از گفتهٔ مجذوب دل آزرده مباش
که خردمند ز دیوانه شکایت نکند

بهار آمد که گلشن بوی آن گل پیرهن گیرد
سراپای چمن را باز در مشك ختن گیرد
دگر خاك شهیدان غمش خونها بجوش آرد
دگر روی زمین را لالهٔ خونین کفن گیرد
بکویش میروم با دیدهٔ گریان و خوشحالم
چو آن مستی که بارانش بنزدیك چمن گیرد
بود در عشق بازی شیوهٔ پروانه استادم
بپای آن سراندازم که لطفش دست من گیرد
جدائی آنزمان در آتش ناکامیم سوزد
که خوشحالی غمش را در وصال از دست من گیرد
دل زارم شراری گشت و خاکستر نشین هم شد
هنوزم از شکاف سینه آتش در کفن گیرد
در آن محفل کند امیدوارم شوق بی پروا
که کام از شمع خود پروانه‌ای در انجمن گیرد
بدنیا دل نباید بست اگر از مرگ میترسی
سفر مشکل بود آنرا که الفت با وطن گیرد
حریف مستی و مجذوب ما دیگر که خواهد شد
اگر پیمانه ای از دست آن پیمان شکن گیرد

روز عید آنشوخ اگر جولان کند
شهر و صحرا را پر از قربان کند

عالمی شاهند و ما امید وار	التفاتش تا کرا قربان کند
نیست عشقت لاف انسانی مزن	درد باید تا ترا انسان کند
عشق هم میگردد از دنبال دل	تا فدای غمزهٔ خوبان کند
تادلت آتش نگیرد همچو شمع	کی لبت را گریه‌ات خندان کند
عجز کن تا التفات لعل یار	آتشت را چشمهٔ حیوان کند
صبر باید عاشق بیچاره را	تا دوای درد بیدرمان کند
کو جنون دشت پیما تا کسی	چارهٔ این راه بی پایان کند
درمناجات آنکه دل خواهدنه گل	او گدائی را به از سلطان کند
محتسب رامیتوان آگاه ساخت	گوش اگر برنالهٔ مستان کند
کار هر بیچارهٔ مشکل بساز	تا خدا کار ترا آسان کند
ما گنه کاریم و او صاحب کرم	حاکمست او آنچه خواهد آنکند

از دعا مجذوب روشن دیده شد
تا چها از دولت قرآن کند

دولت آنست که یارم ز درلطف درآید
قامتش بینم و کارم همه جا راست بیاید
پرده بردار که در آینهٔ آن رخ زیبا
مطلب هر دو جهانم بنظر جلوه نماید
رخ برافروخته گرشب توهم ازقصر برآئی
حاش لله که مه چاردهم با تو برآید
نه همین لعل تو دارداثر چشمهٔ حیوان
دیدن قامت رعنای تو هم عمر فزاید
بکنارم چو نباشی زدل و جان بکنارم
ببر آید چو قدت نخل مرادم ببر آید

رفت اگر عمر گرانمایه جوانست امیدم
چون نیائی توهمان عمر گرانمایه نیاید

زندگی نیست در آندل که هلاك تو نباشد
روشنی نیست در آندیده که راه تو نپاید

گر تو رخسار چو خورشید جهان فاش نمائی
که تواند که زدنبال تو چون سایه نپاید

نفتد پرتو حسنت بدل هر کس وناکس
نیست خورشید که سر کرده بهر خانه درآید

کیست غیر ازتو که خون ریزد و منت بگذارد
این قبائیست نگارا که باندام تو شاید

بمداوا نشود غنچهٔ گل زخم خدنگت
نتوان بست دری را که عطای تو گشاید

سبب گریه‌ام ازغمزهٔ خود پرس که نیشش
تار گ دل زده خون بیخبر ازدیده گشاید

آن قیامت که من ازقامت زیبای تودیدم
شرح اگر تابقیامت بکنم راست نیاید

سر گذشت دل دیوانهٔ مجذوب چه پرسی
هوشمندی که بمیخانه رود شوربرآید

مهوشان دیوانه ام باجان بیغش کرده اند
یا بجام باده در پیمانه آتش کرده اند

دل باستقبال جان تازه راهی کرده ایم
هر کجا خوبان خدنگ غمزه پرغش کرده اند

سینه‌ودل چیده مستان چون سپر بر رویهم
خوبرویان تا نگاهی سوی ترکش کرده‌اند

در سراغ اونشان از آتش دلها بگیر
تا بمنزل هرقدم صدخرمن آتش کرده اند

در بیابان بسکه نقش سجده درهم ریخته
درحرم چون کهکشان ره را منقش کرده‌اند

سر این سودا از آن دلجو که عمری مهوشان
با پریشان طره‌اش خاطر مشوش کرده‌اند

ساغر بیخون دل مستان که مستان جنون
سینه را با این شراب از کینه بیغش کرده‌اند

در دل یاقوت رنگم جز وفا و مهر نیست
امتحانش سالها خوبان بآتش کرده اند

گرد دل میگردم و برخویش می‌پیچم چو سیم
تا گرفتارم بدست شوخ زرکش کرده اند

تا نگیرد نعمت الوان شاهانرا بهیچ
خون دل را قسمت رند بلاکش کرده اند

سوز دل مجذوب آخر ساز وعشرت میشود
پیش بینان چارهٔ آتش بآتش کرده‌اند

باتبسم تا لبش تمهید احسان میکند
غمزهٔ شوخش بایمائی پشیمان میکند

تا گره وامیکند از کار بلبل غنچه ای
انتظارش کارزهر آلوده پیکان میکند

حسن او هرچند پیدا میکند عاشق زخاک
غمزه‌اش تا دیده‌ای باخاک یکسان میکند

شکوه‌را با کیمیای صبر بایدشکر ساخت
دلبر ما درد خود را نام درمان میکند

تشنگان عشق رایکسینه وار آتش بسست
آتش طور است کار آب حیوان میکند

درخرابات مغان طفلی بیك پیمانه می
زاهد صد ساله را از نو مسلمان میکند

هر که‌راسوده‌ای جانان آتشی دردل فکند
همچو شمعش سوز دل از گریه خندان میکند

خاطر آسوده خواهی ازتعلق دور باش
فکر جمعیت حواست را پریشان میکند

مسکن دیوانه‌را ازچارسو دیوار نیست
سیر عالم متصل در چار ایوان میکند

سرنوشت حاتم ونوشیروان افسانه نیست
باسخاوت کفر فردا کار ایمان میکند

هر که‌کارسهل بر بیچاره‌ای مشکل نساخت
کار او را هم خدا البته آسان میکند

سلطنت هم سدراه همت مجذوب نیست
تاگدائی از در شاه خراسان میکند

مرا که بالب او نوبت سخن نرسد
از آن چه باك که دستم بانجمن نرسد

اسیر زلف تورا در فضای دل چمنی است
که دست باد صباهم بآن چمن نرسد
بخویش شب همه شب همچومار می‌پیچم
اگر نسیمی از آن زلف پرشکن نرسد
ز دوری تو هوسهاست در کمین دلم
بیا که ملك سلیمان باهرمن نرسد
بغیر ناله کرا همزبان خود سازم
مرا که دست بیاران انجمن نرسد
سموم یأس گدازد تمام کنعان را
اگر ز مصر وفا بوی پیرهن نرسد
کسی که مهربتی بر گزید میداند
که فکر شیخ بتحقیق برهمن نرسد
بجای سبزه اگر سرو قامت افرازد
یکی بقامت آن سرو سیمتن نرسد
غم گران تو دانسته میکند مجذوب
وگرنه کیست که زورش بخویشتن نرسد
تا چند آب حسرتم از چشم تر چکد
خونابه لاله لاله ز داغ جگر چکد
بنمای رخ چو شمع که باصد هزار شوق
پروانه وار شعله ام از بال و پر چکد
تا غمزهٔ تو در تب و تابم فکنده است
از پیکرم بجای عرق نیشتر چکد

در جانم آتشیست که پیکان غمزه ات
تا در دلم نشسته بروی جگر چکد

گفتم بضبط گریه خبردار خود شوم
غافل که اشک تنگدلان بیخبر چکد

یک شهر را بتهمت خون کرده مبتلا
اشکم ز بسکه در طلبت دربدر چکد

گلزار عیش را بوطن آب میدهد
خونابه ای کز آبله ها در سفر چکد

گردد دعای صبح تو البته مستجاب
گر نیم قطره اشک تو وقت سحر چکد

مجذوب را زعشرت گلزار خوشتر است
آنجا که خون دیدهٔ ما بیشتر چکد

بیاد روی توأم سال و ماه میگذرد
بیا که فرصت عمر نگاه میگذرد

فروغ حسن ترا صبح و شام یکسانست
همیشه ناز تو برمهر و ماه میگذرد

بگوش‌دار که چشم ازبرای دیداراست
بهوش باش که عمر نگاه میگذرد

چراغ دیدهٔ دل را سحر مکن خاموش
که وقت گریه وهنگام آه میگذرد

ز روی آینه روشن تر است بر عالم
که حکم آه تو بر صبحگاه میگذرد

کسی نشسته بجائی نمیرسد برخیز
که هرقدم بتو صد خضر راه میگذرد
شکفته‌باش که دشوارو سهل‌این منزل
اگر گداست اگر پادشاه میگذرد
گدای میکده را آرزوی افسر نیست
ز سر گذشته یقین از کلاه میگذرد
ترا گمان که گذر گاه عمر برتنگست
ز هر کنار شهی با سپاه میگذرد
خزینه‌ها زشهان‌خورده‌است این کف‌خاك
فتاد گیست که حکمش بشاه میگذرد
بقطره ای شده خرسند گوهر از دریا
قناعتست که نازش بشاه میگذرد
چه شد گناه تومجذوب ازشماره گذشت
یقین که لطف خدا از گناه میگذرد

تا جمالت شمع این کاشانه شد — آفتاب از جان و دل پروانه شد
تا صلازد چشم مستت بر صلاح — صحن مسجد صفحهٔ میخانه شد
حسن‌درهر‌جا که‌شمعی‌برفروخت — عشق چرخی هم زدو پروانه شد
دل‌مگو‌عشق مجازی باخت‌باخت — روز گاری کعبه هم بتخانه شا
منع مستان زاهدان بیجا کنند — قسمت از روز ازل پیمانه شد
می بده تافاش گویم باحکیم — هر که عاشق شد چرادیوانه شد
در رهش اندیشه پر بیچاره بود — عشق ناچار از خرد بیگانه شد
خانهٔ دل شد غمش را دل نشین — ماند چندانی که صاحبخانه شد
شعلهٔ آندل شود شمع مراد — کز هوای سوختن پروانه شد

سر گذشت دهر باشداین دوحرف روز شب گردید وشب افسانه شد
گر بهار عارضت گلها نچید
بازمجذوب ازچه رودیوانه‌شد

چه آتش بود در پیمانه کردند که مجلس را پراز دیوانه کردند
دراین مجلس که شمع بزم کردند که مهر وماه را پروانه کردند
چه پرتو بود ساقی از رخ افکند که عالم را تماشاخانه کردند
ازاین آتش خرد را بهره‌ای‌نیست که سودائیست بادیوانه کردند
ازاین آتش نه هردل شعله‌افروخت که این لطفیست باپروانه کردند
هزاران قطره کرد آهنگ دریا یکی را گوهر یکدانه کردند
بغیر از یار باکس آشنا نیست دلی را کز خرد بیگانه کردند
بیکدل برهمن کیشان آگاه طواف کعبه در بتخانه کردند
دل مستان پر از امید واریست که گاهی گریهٔ مستانه کردند
دراین مهمانسرا لذت ازآنهاست که خودرامحوصاحبخانه کردند
خرد لنگ‌و بیابان پرخطر بود
از آن مجذوب‌را دیوانه کردند

خوبان اگر بحسن و صباحت فرشته‌اند
مارا هم از وفا و محبت سرشته اند
مستان که میکشند بسر کاسه خون
دل را چو داغ لاله در آتش سرشته اند
در آستان میکـده افتـاده آسمان
چون شیشهٔ تهی که بیك گوشه هشته‌اند
آورده اند گـرهمه سررشته ای بـدست
مستان بجستجوی سر اصـل رشته اند

فرمانبران گوشهٔ ابروش چون کمان
نام ونشان خویش بیك گوشه هشته اند
سنجر کجاست تا بنمایم به پادشاه
آن جامه را که پیره زنی چند رشته اند
خوشحال گریه کن که دراین کهنه کشتزار
تخمی که کشته اند بامید کشته اند
آنان که مرده را بسخن زنده میکنند
نام ترا در اول دفتر نوشته اند
در کار خلق پرده دری کفر شرع ماست
هستیم تا که سبز شود آنچه کشته اند
داریم صاحبی که سگان جناب او
در صورت آدمی و بسیرت فرشته اند
دور از در تو جبههٔ مجذوب کی شود
نتوان سترد آنچه از اول نوشته اند
هر که آید بدر میکده دیوانه کنند
آشنا هر که شود از همه بیگانه کنند
آشنایان همه گر دشمن جانند چه باك
آن مبادا که دلی را ز تو بیگانه کنند
میکشانرا سر طاعت تو مپندار که نیست
نیست کاری که به از گریهٔ مستانه کنند
گریه‌ای کز سر اخلاص بود عقده گشاست
قطره چون پاك فتد گوهر یکدانه کنند

مایهٔ عشق دل خون شده و چشم تر است
این حدیثی است که نقل از لب پیمانه کنند

خانقاهی که بخرجش نکنند دخل وفا
صرفهٔ وقف در آنست که میخانه کنند

پر مگو از پری انجمن ای واعظ شهر
بیشتر بیخردان گوش بافسانه کنند

در مقامی که بمعشوق رسد شعلهٔ شوق
دوستی نیست اگر رحم بپروانه کنند

از سر کون ومکان همت مردان برخاست
تا چها شیوهٔ آن همت مردانه کنند

رفت چون کار تو مجذوب بمستی از پیش
همه یاران هوس شیوهٔ مستانه کنند

فروغ همت خم را نه ساغر نه سبو دارد
دراین میخانه هر کس جابقدر آبرو دارد

بیا در گوشهٔ میخانهٔ ما مشق همت کن
شرابست آنکه دایم آدمی راسرخ رو دارد

زدستت تابر آمد شاد کن ازخویش دلهارا
خداخیرش دهد این شیوه راساقی نکو دارد

دل آزاری مکن دل باخدای خویش یکرو کن
که آه گرم از هر دل که خیزد روباو دارد

نداری گر زبان با بیزبانی عرض مطلب کن
خموشی هم در این درگاه راه گفتگو دارد

ز هر دل شاهراهی تا دیار دوست می‌بینم
ولی عاشق ره بسیار نزدیکی باو دارد
بجو چندانکه خود آید بدست آنگوهر نایاب
بجستن گرچه نتوان یافت اما جستجو دارد
نمیدانی جنون آئینهٔ دل را چه می‌سازد
نمیگویم چرا دیوانه باخود گفتگو دارد
سراسر گشته‌ام بازار پر از هیچ دنیا را
هوس دکان رنگینی ز خون آرزو دارد
بدشمن تا نماید جوهرت چون تیغ عریان شو
که جوهر تیغ را در هر مصافی سرخرو دارد
اثر مجذوب مال وقت در گریهٔ سحر باشد
که گوهر در جهان قیمت بقدر آبرو دارد

آنزمان کین فتنه ها در عالم ارواح بود
در دبستان جنون درسم هوالفتاح بود
پیش از آن کز قعر دریا خاک دل آید بدست
عشق هم دریا و هم طوفان وهم ملاح بود
آنزمان غواص دل بودم که باصد آب وتاب
گوهر یکدانه‌ام در قلزم ارواح بود
پیش از آن کز آب حیوان خضر یابد کام دل
بزم روحم را خیال لعل جانان راح بود
تا گشاید عشق بر رویم در میخانه‌ها
سالها ورد زبانم ذکر یا فتاح بود

صبح وصلم تا کند چاك گریبان آشکار
ورد صبحم سالها یا فالق الاصباح بود
آگهی از راز افلاکم جنون آسان نداد
سالها سرمشق عقلم نقش این الواح بود
گرجنون اغماض کرد از عقل جای شکوه نیست
این کتاب پر غلط کی قابل اصلاح بود
مدعی را یك خطا دور از در عزت نساخت
قلب بی‌انصاف وناخوش طینت وشطاح بود
روزگاران بوده‌ام سوداگر بازار عشق
باب آن ناز و تکبر زاری و الحاح بود
در ازل هم با همین تیغ زبان مجذوب ما
دشمنان را آفت دل دوست را مداح بود

جمال ترا ماه تابنده شد — جمالش درخشان و تابنده شد
نهفته‌است رخسارخودرا بهشت — مگر از جمال تو شرمنده شد
جمال تو اقبال جاوید داشت — از آن دولت عشق پاینده شد
مگوزلف ورخسار ماراکه دید — شبی بود و برقی درخشنده شد
بحمدالله از یمن صبر و وفا — غمم شادی و گریه‌ام خنده شد
ترا آنکه مستانه‌از دل‌نجست — چه‌دانـد که جوینده یابنده شد
دراین‌بزم‌روشندل‌آنکس‌نشست — که‌چونشمع‌پیشت‌سرافکنده‌شد
بلای دل و آفت خرمنم — همان زلف و رخسار تابنده شد
اگردوستی مگذر ازکار دوست — شتابی که عمرت شتابنده شد
از آن فرصت‌کارت ازدست رفت — که کار تو موقوف آینده شد

بسحر آفرینی هزار آفرین
که مجذوبش از جان و دل بنده شد

وقت آن شد کز دلم صبح سعادت سر زند
دولت دیدار یارم حلقه‌ای بر در زند
می کشد تیغ آفتاب دولتم تا همچو شب
خصم بیدین رنگ رو را بازه‌و بردر زند
سر گذشت فیض شب را تا نویسد با طلا
مهر از خط شعاعی روز را مسطر زند
گر بدست آرم شبی آن طرهٔ شبرنگ‌را
همچو موسی آفتاب از آستینم سر زند
صبر کن تا نو گلی هر دم ز باغ اعتقاد
خنده‌ها بر اضطراب ملحد مضطر زند
میتواند یك شرر آه از سر اخلاص و درد
آتش اندر عقده‌های عقل جاوو گر زند
لامکان عشقبازان صید گاه عقل نیست
باز را بر باد ده جائی که عنقا پرزند
همت مستان تواند چون دو مینای تهی
آرزوی هر دو عالم را بیکدیگر زند
یك قلم نقش وفا در دفتر گل ثبت نیست
آه بلبل تا چه آتشها در آن دفتر زند
نقد دل را با گداز عشق کن صاحب عیار
پادشاه حسن باشد سکه‌ای بر زر زند

در تلافیها لب لعل تو با مجذوب خویش
چون تغافلهای پی در پی مگر ساغر زند

عاشقان در دل شب چشم تری بگشایند
باشد از غیب بروی تو دری بگشایند

صبح‌خیزان بدعا شب همه‌شب مشغولند
باشد ایندر بکلید اثری بگشایند

آن در بسته که یك‌عمر نخندیدلبش
وقت آن شد که بآه سحری بگشایند

میفروشان که دمی رابدو عالم ندهند
می‌شود جانب ما هم نظری بگشایند

ناامید از گره کار فرو بسته مباش
دل قوی‌دار که وقت سحری بگشایند

وقت آن شد که اسیران غمت فارغبال
در فضای چمنت بال و پری بگشایند

خرم آنقوم که با نشأهٔ سرشار جنون
در فضای چمن عشق سری بگشایند

خاك آن سروقدان شو که بمژگان‌سیاه
هرزمان بردلت ازغیب دری بگشایند

مهوشان‌را بفسون چون‌نفسی رام کنی
جهد کن تانفسی هم کمری بگشایند

منعمان‌قفل دری‌را که دعاعاجز اوست
میتوانند که با مشت زری بگشایند

خون دل تا نخوری غنچه صفت با دل تنگ
گره از کار تو کی درسحری بگشایند
باش مجذوب صفت بردر میخانه مقیم
باشد از غیب بروی تو دری بگشایند

عندلیبی در گلستان نالهٔ مستانه کرد
عشق گل یعنی ببین ماراچه خوش دیوانه کرد
در جوابش نالهٔ قمری زشاخ سرو گفت
طرفه سروی هم مرا درعاشقی افسانه کرد
خود بخود پروانه ای هم درجواب هردو گفت
شب شود گویم کدامین آتشم پروانه کرد
شمع گلرخسار من هم گر اجازت می نمود
فاش می گفتم کدامین مهوشم دیوانه کرد
عارض شمع وجمال گل مرا شیدا نساخت
واله وشوریده ام ساقی بیك پیمانه کرد
نرگس رعنا غزالی دل زدستم برد ورفت
بادل من هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
دردلم ننشست تادل ازسر جان برنخاست
آشنا چندان نشد تاازخودم بیگانه کرد
مؤبد آتش پرستان را ز ما عشقی بگو
شعلهٔ شوقی دلم را باز آتشخانه کرد
دین ودل رفت از کفم زاهد بگو تدبیر چیست
عشق زور آورد باز این کعبه را بتخانه کرد

نسبت شعر من و حافظ بگویم با تو چیست
من زخاک واو زمرجان سبحهٔ صد دانه کرد
بیستون همسنگ راه همت فرهاد نیست
عشق هر کاری که گفتندش مکن مردانه کرد
در سراغ جام جم آخر بجائی میرسد
هر که چون مجذوب ازجان خدمت میخانه کرد

خوش آنکه ترا جوید و آزار تو بیند
دل را کند آئینه و دیدار تو بیند
چون عید بشادی گذرد بر همه عالم
ماهی که هلالش گل رخسار تو بیند
کو یوسف مصری که بهر گوشهٔ تبریز
صد یوسف بیتاب خریدار تو بیند
چون سایه نهد سر زپیت تا بقیامت
گر سرو سهی شیوهٔ رفتار تو بیند
خود را بزمین زان فکند پرتو خورشید
تا بر سر خود سایهٔ دیوار تو بیند
آندل که برویش در توفیق گشایند
خود را هدف غمزهٔ خونخوار تو بیند
رحم است بآن رند تهی دست که ازدور
حسرت کشد و گرمی بازار تو بیند
چون عید مبارک شودش ماه سراسر
عاشق مه نو را چو برخسار تو بیند

آنکس بتوخوشحال‌ده‌دجان که دراینندام
تن را قفس مرغ گرفتار تو بیند
مجذوب دراین کهنه سرا روی فراغت
در خواب مگر دیدهٔ بیدار توبیند
مجذوب تونوروز وشب عیدنداند
آنروز کند عید که دیدار توبیند

غمزه‌ات ناوك فشانی میکند
بادلم خوش مهربانی میکند
قامتت رایکنظر هر کس که دید
تا قیامت کامرانی میکند
ساقیا برخیز و درساغر بریز
آنچه لب را ارغوانی میکند
حیرتی دارم که بی لعل لبت
خضرهم چون‌زند گانی میکند
تا نباشد التفات سرمدی
جزتو باقی را که فانی میکند
راه پردوراست ومن بس ناتوان
بار عصیان هم گرانی میکند
پیر ما میگفت در میدان عشق
هر که سر بخشدجوانی میکند
بی‌سرو پا شو که‌آخر در رهت
پای سستی، سر گرانی میکند
بیسخن در عالم فهمید گی
بیزبانی در فشانی میکند
هر که‌چون‌مجذوب‌سر بنددزخبث
عیب خود را پاسبانی میکند

کی بود قاصدم از پیش تو ممنون برسد
دل شکر خندهٔ او دیده بمضمون برسد
نه همین محمل لیلی گذرد چشم براه
ناقه‌هم گوش بزنگ‌است که مجنون‌برسد
دوش در انجمن دیده و دل بی کمرت
برسر هیچ چنان شد که بصد خون برسد

شورش گریه ام افتاده ز طغیان و هنوز
آنقدر هست که صد بار بجیحون برسد

روز اگر لشگر غم را نتوانست شکست
منتظر باش که هنگام شبیخون برسد

بیجنون پا منه از دائرهٔ عقل برون
نیست سازی که دراین بزم بقانون برسد

ضامن روزی بیچون و چرا بیچونست
تو واندیشه که فردای دگر چون برسد

خواجه هرچند فرو رفته بفکر زرخویش
نیست ممکن که بزرخانهٔ قارون برسد

ازتو مجذوب جنون شهرت‌دیگردارد
نسب او و تو هر چند بمجنون‌برسد

آنزمان بهره زنقل ومی وجامت باشد
که لب ساقی خوش لهجه بکامت باشد

خواستی عاقبت کار تو محمود شود
فکرمعشوق بکن گرچه غلامت باشد

چون دهی‌دلز کف‌آهوروشی پیدا کن
که گریزان زبرت گرددو رامت باشد

دررهت مسجد ومیخانه‌بسی‌ساخته‌اند
تا از این هردو سرا میل کدامت باشد

ره بمیخانهٔ پاکان چو برد چشم‌و دلت
گر بپاکی نخوری باده حرامت باشد

بادب گر سوی میخانه ومسجد گذری
چشم من حاصل کونین بکامت باشد

تا بعزت بهمان جای خودت جای دهند
مکن آهنگ همان جا که مقامت باشد

کی توانند که انگشت بحرف تو نهند
گر کمال تو مطابق بکلامت باشد

ایکه اقبال ترا بدرقه شد نیت خیر
تا ابد سکهٔ توفیق بنامت باشد

خاك صحرای نجف باش توهمچون مجذوب
تا همان سجدهٔ مقبول تمامت باشد

مژده ایدل که بهار آمد و گل پیداشد
برجنون زن که دگر منزل ماصحراشد

می بدست آر و بگلگشت چمن مست خرام
هر که درفصل چنین مست نشد رسواشد

واعظ افسانه مخوان روی بهاراست وشراب
خبرت نیست مگر کز سر ما سرماشد

قامت سرو و رخ مه نبرد از راهم
آفت هوش من آن سرو قمر سیما شد

دل ز کف باخته چون رنگ نبازد چکند
عاشق آن روز که دل داد ز کف رسواشد

تا ز اکسیر قناعت نظرم یافت جلا
گریه ام عقد گهر گشت ودلم دریا شد

درصفاهان گره ازکار دلم عشوه گشود
پیش دروازه دولت برخم درواشد
عشق باید که سخن دلکش و مشهورشود
مصدر صورت چین نقش پرعنقا شد
اختیارطرف جبر جنون کرد و گذشت
عقل پیچید در این مسئله و غوغا شد
گر تنک حوصله‌ای سر ترا فاش نمود
نگذرم از سر انصاف گنه از ما شد
چه بگویم بتو مجذوب بهار است بهار
آن بدست آر کز او کار جنون بالا شد
غم زلفت پریشان در دل دیوانه میگردد
تهی دستی بیاد گنج در ویرانه میگردد
نظر برخط سبزت هر کرا افتاده میگوید
بگرد آتش این هندو چه بی‌تابانه میگردد
نوشته خط سبزی ساقی ما برلب ساغر
که هر کس بو کند این غنچه را دیوانه میگردد
هوای ساغر زرین بگوش ذره میگوید
کزین ساغر سرچرخش بیك پیمانه میگردد
شتاب ابرصحرا گرد را دیدم یقینم شد
که اشك ره‌نوردان گوهر یکدانه میگردد
بروی کشتهٔ خود می‌نشیند هر کسی آخر
ریا مسجد اگرسازد همان بتخانه میگردد

مکن چون واعظان ضایع بهر افتاده عمر ترا
که احوال توهم تادیده ای افسانه میگردد
سخن سنجیده گو تادوست را دشمن نگردانی
ز حرف بی‌تأمل آشنا بیگانه میگردد
مگو مجذوب پر گرد می و میخانه میگردد
بگو پروانه در بزم دل مستانه میگردد

خوش آنکه لبش جز بلب جام نباشد
اصلا خبرش از غم ایام نباشد
می نوش که از مجمع ناموس خرابات
بد نام همانست که بد نام نباشد
خوبان چو بهم سلسلهٔ زلف نمایند
آنست گرفتار که در دام نباشد
رشکیست که عاشق ز بلایش نبرد جان
معشوق همان به که دلش رام نباشد
گفتی بچه آتش بتوان سوخت ریارا
میگویم اگر زاهد ما خام نباشد
صد شکر که چون من همه مستند و گرفتار
آنست بلا کین دو بلا عام نباشد
آندل که زهم فرق کند شادی و غم را
آنروز شود شاد که ایام نباشد
مرغی که دلش ذوق گرفتاری و غم یافت
بیکنج قفس یکدمش آرام نباشد

گفتم بتو مجذوب علاج غم ایام
جز روی خوش و بادهٔ گلفام نباشد

وقت آنست که در بزم جمت یاد کنند
تا بیك جرعه دلت را ز غم آزاد کنند

میفروشان که بیك جرعه خرابت کردند
وقت آنشد که بیك ساغرت آباد کنند

شوخ چشمان که دلت را بنگاهی بردند
میتوانند که بازت بهمان شاد کنند

ناز خوبان همه لطفست مکن جورش نام
کی دلت را بربایند چو بیداد کنند

که در این سلسله دل باخت که دلها نربود
ز آن نمودند ترا صید که صیاد کنند

چون گل از نالهٔ دل سوختگان خوشدارد
عندلیبان همه خوبست که فریاد کنند

راستی پیشه کن و شیوه ثابت قدمی
تا چو سرو از غم بی برگیت آزاد کنند

عشق دریاست خسانرا بنظر کی آرد
چون حباب ازسر خود را همه پرباد کنند

تا بروی که گشایند در فیروزی
خرم آنان که زجان خدمت استاد کنند

گرچه مجذوب دلت رابنگاهی بردند
دل قوی دار که بازت بهمان شاد کنند

اشك عاشق بر رخش چون سیم وزر دارد نمود
سیم وزر هرجا که باشد درنظر دارد نمود

بی گرفتاری دلت را از گشایش بهره نیست
این گره درزلف خوبان خوبتر دارد نمود

چون ز دل روشن بزلف دلستانی نسپرم
منکه دانم شمع در شب بیشتر دارد نمود

گریهٔ وقت سحر را از تو در دم میخرند
گوهر غلطان شبنم در سحر دارد نمود

مینماید از جبین صبح سیمای اثر
ناله ای سرده بمطلب تا اثر دارد نمود

تا توانی از سفر تحصیل روی تازه کن
چهرهٔ خورشید دایم از سفر دارد نمود

دیده پرخون کن چوساغرتا ببوسی لعل یار
چشم من در بزم مستان چشم تردارد نمود

غنچه خسب کنج غم را در جهاد آرزو
نقش پهلو همچوتر کش در کمر داردنمود

هرطرف گوی سعادت در میان افکنده ام
نام اگر خواهی درین میدان هنرداردنمود

تیره دل راشهرت ازاسباب رنگین است وبس
بال طاووس از نمود بال و پردارد نمود

خون دل مجذوب در مژگان مستان خوش نماست
نخل باغ عاشقان هم باثمر دارد نمود

آتشی دارد اضطراب سپند بی‌تبی نیست‌پیچ وتاب سپند
چه شود منکران آتش عشق وارسند از دل کباب سپند
نفس گرم آتشینم هست نیستم عاجز از جواب سپند
بکجا میرسد درین آتش داد و فریاد بی حساب سپند
تاب آتش‌نه کار هرخام است چو بخندد شرر بتاب سپند
یکنفس در کنار شعله‌نخفت که نیاید دلم بخواب سپند
آتش‌دل‌یقین که‌عقده گشاست هست‌این‌نکته‌در کتاب‌سپند
نقطهٔ انتخاب آتش ماست چشم‌بد دور ز انتخاب سپند

چشم بد دور از دل مجذوب
کیست گویده گرجواب‌سپند

ای دل هوس وصل بتان تا کی و تا چند
این ناله و فریاد و فغان تا کی و تاچند

بی زوروزرت کی می ومعشوقه دهد دست
از دور بحسرت نگران تا کی و تاچند

از هم نکنی فرق چرا عشق و هوس را
نشناختن سود و زیان تا کی و تاچند

گه جاهل مستی و گهی پیر گنه کار
بودن خجل از پیرو جوان تا کی وتاچند

رفتن پی فرزند کسان تا کی و تا کی
مردن ز برای دگران تا کی و تاچند

بادیده نظر باز و بدل گشته هوسناك
این حسرت پیدا و نهان تا کی و تا چند

در نقش رخ ساده چو خورشید پرستان
این محو شدن از دل وجان تا کی و تا چند

فریاد ز چاه ذقن و طرهٔ پرخم
اینچاه و کمند دگران تا کی و تا چند

مجذوب دویدن ز پی ماه جبینان
ای شیفته باری بگمان تا کی و تا چند

جمال یار که تاب نگاه خود دارد | دل چو آینه را در پناه خود دارد
چرا بدست نیارد دل چو آینه را | بتی که تاب رخ همچو ماه خود دارد
نظر بآینهٔ دل بناز چون نکند | بتی که چشم نیاز از نگاه خود دارد
چه اعتماد بزلف کجت اسیران را | که پیچ و تاب بقصد سپاه خود دارد
دلم ز ترك نگاهت چه طرف بر بندد | که چشم معذرت از بیگناه خود دارد
چرا بدست نیارد دل پریشان را | بتی که دست بزلف سیاه خود دارد
بهمت سر زلفت ز اوج ماه گذشت | سرم که رخصت پابوس شاه خود دارد
شدیم خاك و هنوز آنسوار شاه شکار | غبار خاطر از گرد راه خود دارد

سزد که بر دل مجذوب خود ببخشائی
که اعتراف بعجز و گناه خود دارد

یارب دلم از درد تو بیکار نگردد
بیمار غم عشق تو بیمار نگردد

چون دام بصد دیدهٔ حسرت جهد از خاك
صیدی که بدام تو گرفتار نگردد

بی پرتو خورشید نشد ذره نمایان
خورشید چرا گرد تو بسیار نگردد

نازند گدایان تو بر سلطنت خویش
مسکین تو غمگین نشود خوار نگردد
آن منکر بیدین که دلش منکر عشقست
یارب دلش از درد خبردار نگردد
گرسنگ شود منکر غوغای قیامت
آنروز محال است که بیدار نگردد
آنرا که نظر بر نظر لطف خدا نیست
از منت این خلق سبکبار نگردد
آتش بحجاب بدن خاکی خود زن
تا خاك تو در راه تو دیوار نگردد
پروانهٔ ثابت قدمی باش که چون شمع
گر سر رودش از سر اقرار نگردد
مجذوب سررشتهٔ اخلاص نگهدار
تا رشتهٔ تسبیح تو زنار نگردد

کلبهٔ احزان من بزم وصال تو باد
دیدهٔ حیران من محو جمال تو باد
نور کلام مجید تابجهان روشن است
سورهٔ فتح مبین آیهٔ فال تو باد
شادی کونین را با تو بود اتحاد
عاقل و دیوانه را رشك بحال تو باد
عمر مسیحا و خضر باد بکام لبت
چشمهٔ حیوان ما لعل زلال تو باد

دور شود جور تو از دل و جان رقیب
لطف تو بابی کمال نقص کمال تو باد
گنج غمت را نشان دردل ویران دهند
این دل معمور من وقف خیال تو باد
شاه جهان گو بشو والی هندوستان
مردمك چشم من والهٔ خال تو باد
طرز نگاه‌تو کرده عیش بخوبان حرام
آفت جادو و شان سحر جلال تو باد
چون شرف آفتاب خلعت نوروز تست
دور فلك تا بود گردش سال تو باد
گردن مجذوب من‌وقف خیال تو شد
جان و دلو دین من مال‌تو مال توباد

ساقیا روی بهار تو مبارك باشد
باده پیش آر که کار تو مبارك باشد
لب پیمانه به لب گیر و صراحی بکنار
تا بما بوس و کنار تو مبارك باشد
چشم میخانه نشینان برخت روشن باد
روز نوروز دیار تو مبارك باشد
سروجان ودل ودین آنچه مرامقدور است
جان من بهر نثار تو مبارك باشد
در دلت هست که یکدل ز کمندت نجهد
شاه من عزم شکار تو مبارك باشد

گر کنی لطف که درمیکده تحویل کنم
همه ایام دیار تو مبارك باشد

دیدو وادید اسیران زدلت کرده خطور
لطف بیحد و شمار تو مبارك باشد

نیتت خیر ودل صاف بدست آرچوصبح
تا بعالم همه کار تو مبارك باشد

باتومجذوب جنون‌دوش بدش‌ارزانی
شاه من فصل بهار تو مبارك باشد

امشب که بی‌توشیشهٔ می جلوه ساز بود
بینور تو ز جبههٔ کاهـل نماز بود

فکرم بیاد زلف پریشان در همت
پیچیده بود و درهم و شب هم دراز بود

در اشتیاق بزم وصالت بفال نیك
چشمم بروی ساقی و گوشم بساز بود

ناگاه صبح گشت وتو مستان چوآفتاب
از در در آمدی و در فیض بـاز بود

من همجو آفتاب پرستان ز دیدنت
مشغول سجده گشتم و وقت نماز بود

گفتی بنوش جام صبوحی و شکر کن
کز طاعت من و تو خدا بی‌نیاز بود

آمد به بزم و نور فشان شد چو آفتاب
رخساره ای که پرده‌نشین همچوراز بود

شکر خدا که این دل ناشکر بیقرار
شد صاف ودید کزچه سبب در گداز بود
روشن دلم ز پرتو ماهی کـه سالها
لطف خدا حصار و مقامش حجاز بود
اقبال یارو طالع مجذوب کار کرد
چون نیتش بخیروخداکارساز بود
پیشم نشسته بود و مدارش بنـاز بود
تا بود کار بندهٔ او هـم نیاز بود
نزدیك ودور ودلبرودشمن گداز وشوخ
وحشی ورام و دل شکن و دلنواز بود
ساقی بیا کـه دولت محمود غـزنوی
شیرازه داشت تاسر زلف ایـاز بود
چشمم بدست ساقی و دستم بزلف یار
گوشم بقول مطرب و هوشم بساز بود
رفتم بسیر صـومعه و از هجوم عـام
دیدم کـه جانماز بجای نماز بود
گشتم روان بکوی خرابات و یافتم
آبی که آتش طمع و حرص وآز بود
حیرت مکن که طالع من ازچه کار کرد
مجذوب بینوا و خدا کار ساز بود

کام دل غیر از کجا بدهد مطلب بنده را خدا بدهد
بکسی عجز کن که قدرت او هرچه خواهی بدون لا بدهد
دل خود را بدست آنکس ده که تواند بدل صفا بدهد

حرزخود کن دعای شاهی را که نجاتت ز هربلا بدهد
همت میفروش را نازم که کفش کام هر گدا باشد
زاهدی کو که یك پیاله شراب از سر رغبت و رضا باشد
درمیخانه روزوشب باز است بخت توفیق تا کرا بدهد
میکنم توبه گر کسی باشد که مرا توبه بی ریا بدهد
رو دهد عیش اگر لب ساقی مژدهٔ عیدئی بما بدهد

همچو مجذوب هرچه خواست دلت
از علی علیه السلام خواه تا خدا بدهد

ای خوش آنساعت که یارم ازسفر پیدا شود
دیدهٔ بختم بروی صبح دولت واشود
صبح دولت روز عشرت چشم روشن روی یار
باز یکجا بررخم درهای رحمت واشود
گنج بادآورد آن باشد که سازم خویشرا
من سراپا چشم ویار از گرد ره پیدا شود
از برای فال من بوسم لب پیمانه را
تا لب لعل توهم روزی بکام ما شود
شادی کونین را یکجا بکام دل کنم
با لب لعلت تلافیها اگر یك جا شود
درخم افلاك ازآن شادم که در روز حساب
بار اول این گره از کار مردم واشود
ساقیا چون حشر هر کس بارفیق ویار اوست
می بده تاحشر من با ساغر و مینا شود

غصهٔ دنیا بقدر مال دنیا میدهند
کام‌عشرت خواجه راتلخست‌اگر دریاشود
تا نباشد همت عالی و استغنای طبع
هرنگاهی کی حریف عشوهٔ دنیا شود
کوخوش‌آوازی که خواند‌این غزلرا در عراق
تازهر بیتش غم دل کوه کوه از جا شود
میتواند چشم‌ازعیب وزبان ازخبث بست
هر که‌چون‌مجذوب مابرعیب‌خودبیناشود

کی وعده های لعل تو از یاد میرود
کی ذوق شادی از دل ناشاد میرود
حسن تو از خط تو یکی درهزار شد
کی‌آب و رنگ حسن خداداد میرود
سودای عشق فایده ها دارد از زیان
اینجا شکار از پی صیاد میرود
سر رشتهٔ شمار نفس را نگاه دار
عمر عزیز تست که بر باد میرود
ناچار میروند اگر شاه اگر گداست
درویش بیعلاقه یقین شاد میرود
اندیشه نیست نالهٔ شب را ز راه دور
بیدار شو که فرصت فریاد میرود
هرچند درکفت قلم اختیار هست
حرفی ز نقطه ریزی استاد میرود

یکجوی شیر تابرشیرین کند روان
صد دجله خون ز دیدهٔ فرهاد میرود

صد سال اگر جفاو مشقت کشیده ای
روز شکفتگی همه از یاد میرود

مجذوب خود سر ازپی حافظ نمیرود
اینحرف در شفقت استاد میرود

نالهٔ مستانه ام بخت مرا هشیار کرد
هایهای گریه ام این خفته را بیدار کرد

کوکب بختم مقابل شد سحر با آفتاب
دیدهٔ شب زنده دارم روبرو بایار کرد

خاطرم از جانب زلف پریشان جمع شد
خسته‌ام‌راچون علاج آن‌نرگس بیمار کرد

نکهت زلفت صبارا کوبکوآشفته ساخت
آب‌ورنگ عارضت خون‌دردل گلزار کرد

آسمان کی میتواند شد نقاب آفتاب
چون تواند صافدل مهر ترا انکار کرد

عشق هم شد دود آه‌و اشك سرخ‌و رنگ‌زرد
حسن‌چون‌خودرا برنگی هرزمان‌اظهار کرد

دل زیك نظاره کردن سالها درخون‌نشست
بادل من هرچه کرداین دیدهٔ خونبار کرد

هرچه پیش‌آمد دراین وادی جنون ازپیش برد
در گشاد کار ها بیکاری ما کار کرد

شورش دیوانه را از طعنهٔ مردم چه باك
موج دریارا بسوهان کی توان هموار کرد
مازعیب دیگران برعیب خود بینا شدیم
دشمن ما دوستی در حق ما بسیار کرد
بررخ مجذوب درها ازنظربازی گشود
دیدهٔ من هرچه کردازدولت دیدار کرد

خونی افسرده شد آن‌دل که بقاتل نرسید
ماند درخاك شکاری که به بسمل نرسید
شکوه بیطاقت ویکره من مسکین‌زپیش
نرسیدم که رقیبی بمقابل نرسید
کشت ماراکه دراو برق کند کار سهیل
تا بسیلاب ندادیم بحاصل نرسید
کشتی اهل جنون تختهٔ تعلیم فناست
تا بگرداب نیفتاد بساحل نرسید
ایکه از لیلی ایندشت نشان میجوئی
چه بگویم که نگاه از پی محمل نرسید
بسکه ارباب جنون محو تماشا شده اند
خبر از عشرت دیوانه بعاقل نرسید
این کهن جامهٔ دنیا که طرازش زفناست
تا که دیوانه نیفکند بعاقل نرسید
عقل چون نقش قدم تابره افتاد افتاد
کس بسرمنزل وحدت بدلایل نرسید

طی این مرحله ها در گرو بیداریست
کس در این بادیه درخواب بمنزل نرسید
تا دلت خون نشود گریه اثرها نکند
فیض کمتر دهد آن میوه که کامل نرسید
جرم مجذوب وصالی ز پی هجر تو نیست
زانکه آفت بتو از زهر هلاهل نرسید

حرفی بچمن از خم آن نوش لب افتاد
از آتش دل غنچه بگرداب تب افتاد
با آنکه سراپای تو خون کرده دلم را
فریاد ز خالی که بآن کنج لب افتاد
در پرده گذشتی بسرا پردهٔ دلها
هر کس بخیالی ز رخت درعجب افتاد
جز لطف خدا در نظر ما سببی نیست
اینست که برما نظرش بی سبب افتاد
مجنون تو چون گرد علایق زخود افشاند
اول قدمش اصل نسب ازحسب افتاد
گفتی که ز دنیای دنی کیست دنی‌تر
آن دل که بدام هوس این جلب افتاد
جادر همه دل کرد کسی کو ادب آموخت
از طاق دل افتاد اگر بی ادب افتاد
دریاب که عمر تو بغیر از نفسی نیست
صد سال اگر کار تو باروز و شب افتاد

حیرت مکن از صاعقهٔ باد تکبر
گر خرمن آتش بدل بولهب افتاد
روزی که در قسمت اسباب گشودند
عیش و طرب وفیض و فراغت بشب افتاد
مجذوب تو مردانه گذشت ازسرو برخاست
آنروز که مستانه براه طلب افتاد

شبی در انتظار صبح بودم ماه پیدا شد
بدل گفتم خوشا حالت که پیک شاه پیدا شد
شتابان از پی مه مشتری هم نقد جان بر کف
چنان آمد که گفتی یوسفی ازچاه پیدا شد
زمانی زهره هم بازیکنان ومست ودست افشان
بچشمم شوختر از مشتری وماه پیدا شد
هنوز ازمشتری وزهره وماهم نظر پر بود
که صبح خنده روی دولتم نا گاه پیداشد
همانساعت به آب دیده تجدید وضو کردم
که دایم از وضو فیض دل آگاه پیدا شد
ز «قدقامت» به نیت بسته دل افراختم قامت
که دیدم دایم از الله اکبر راه پیدا شد
زالحمدور کوع وسجده امشدکام دل حاصل
بتسلیم شهاداتم سلام الله پیدا شد
دعای صبح تاشد مستجاب ازسجدهٔ شکرم
جمال آفتابم از افق نا گاه پیدا شد

بکام دل ادای شکر کردم سجدهٔ دیگر
بحمدالله غم دل کم شد ودلخواه پیداشد

شب هجران شد ونوروزوصلم رخ نمود آخر
بهار عالم آرا از پی دیماه پیدا شد

تعجب نیست از لطف شهان و همت پاکان
اگر در خانهٔ درویش شاهنشاه پیدا شد

سرافرازی در این ره رتبه از افتادگی یابد
بدنبال دل درویش رفتم شاه پیدا شد

خجل بود از رفیقان همت مجذوب مدتها
بحمدالله که مقصود دل آگاه پیدا شد

دل گواهی میدهد البته یارم میرسد
اضطرابم بیش شد بیشك نگارم میرسد

عمر هجر آخر شد وصبح وصالم رخ نمود
دیگر ازغم غم ندارم غمگسارم میرسد

باغ فیض از شش جهت درمیگشاید بر رخم
بلبل شوریده‌ام فصل بهارم میرسد

لشکر غم را تزلزل درمیان افتاده است
دیده‌ام کز گرد ره چابك سوارم میرسد

خوشدلم امادل خون گشته‌ام خون میشود
تا دل آرام دل امیدوارم میرسد

چون فراموشم نگردد شکوه‌های بیحساب
کان دوای درد بیحد و شمارم میرسد

ماه‌را درخواب دیدم خوش بسرعت میشتافت
تا شدم بیدار دیدم پیک یارم میرسد
دولت دیدار او حاصل بسعی گریه‌شد
حاصل این حاصل بچشم اشکبارم میرسد
تا گدای در گهت گردیده‌ام از هر کنار
مژدهٔ شاهی بگوش از هر کنارم میرسد
آرزوی بزم نوشانوش شاهان چون کنم
منکه ازغیب این شراب بیخمارم میرسد
بینوایم گر زساز ارغنون و تار و چنگ
روز دل بـر نالهٔ شبهای تارم میرسد
بر سر کارم نیارد طعنهٔ بی‌کاریم
با جنونم هست شرطی وقت کارم میرسد
آب چشمم گنج گوهر باشد ودریا کنار
گر بگویم حاکمی دریا کنارم میرسد
صبر کردی سالها مجذوب بی‌تابی مکن
دل گواهی میدهد البته یارم میرسد
ظاهراً ازبنده حرفی باتو پنهان گفته‌اند
گوش کن منهم بگویم آنچه‌یاران گفته‌اند
گفته میباشند درپیشت فلانی عاشق است
بیش از آنت دوست میدارم که‌ایشان گفته‌اند
واله و شوریده و بیباك و مست و عاشقم
تاچها از ذره باخورشید تابان گفته اند

آنچه بازلف بلندت گفته اند ازحال من
خاطرم جمعست میدانم پریشان گفته‌اند

گرهمی گفتند درمستی مدارش حرف تست
ازلبت دیگرچراپرسم چه عنوان گفته‌اند

گوهری گرسفته‌انداز گریه‌ام درپیش دوست
اشتیاق بیدلی را پیش جانان گفته اند

بیدلی گفتند لاف جانفشانی میزند
از زبان مور حرفی با سلیمان گفته اند

گفته اند از آستانت سر نمیسازد جدا
ازوفای خاکساری پیش سلطان گفته اند

گرهمی گفتند عاشق هست هستم مدتی است
ورهمی گفتند صادق نیست بهتان گفته‌اند

دوست بااهل غرض مجذوب صاحب لطف نیست
محض خیرماست حاصل آنچه‌یاران گفته‌اند

مژده ایدل که فلانی ز سفر می‌آید
رفت اگر عمر گرانمایه دگر می‌آید

محفل دیده بیارای که آن ماه جبین
از مه چارده آراسته تر می‌آید

دیده بگشای که رخسار غبار آلودش
آفتابیست که از ابر بدر می‌آید

خرم آندل که خرامان برسد دلدارش
روشن آن چشم که یارش زسفرمی‌آید

گر شبی از ته دل ناله کنی تا بسحر
غم ایام تو البته بسر می‌آید

ناله کن ناله که از ناله هنرها دیدیم
گریه کن گریه که مطلب به‌اثر می‌آید

بی نم اشک چه حاصل ز گلستان امید
این گلستان بهمین آب ببر می‌آید

بیجفا گوهر مقصود مرادت ندهند
گریه آنست که باخون جگر می‌آید

بهمان یکنظر لطف که اول دیدم
کافرم گر دو جهانم بنظر می‌آید

بهر بازار قیامت زرو نقدی بکف‌آر
ورنه درخواب بدست همه زر می‌آید

همچومجذوب اگرت‌صبروتحمل‌باشد
غم دل میرود و یار ببر می‌آید

شکر که ایام غم رفت و بپایان رسید
صبح دلارای وصل خرم و خندان رسید

ساقی کوثر گشود باز در التفات
نوبت دوران عیش باز بمستان رسید

نخل وفا رفته بود خشك شود از جفا
کشته زخود شسته‌بوددست که‌باران‌رسید

دل که بغم چهره بود چهرهٔ دلدار دید
جان که زخودشسته‌بود دست‌بجانان‌رسید

ایندل دیدار جو دیده بمطلب گشود
این سر سامان طلب بردر سلطان رسید

گریه‌چه‌دانی‌چه کردناله‌چه‌دانی‌چه‌ساخت
کان بت دیر آشنا مست وغزلخوان رسید

دست دعا شد بلند بررخ دل در گشود
طالع دل شد رسا درد بدرمان رسید

شوکت اسکندری راه بجائی نبرد
خضر توکل کنان رفت و بجانان رسید

غلغلهٔ روم را گوش فراموش کرد
مژدهٔ فتح حلب تا بصفاهان رسید

برق درخشنده ای برجگر خصم ساخت
بردل سنگش مگر برگهٔ پیکان رسید

لشگرغم کرده‌بودعرصهٔ‌مجذوب‌تنگ
باز بفریاد ما شاه خراسان رسید

تا بکی منتظران چشم براه اندازند
وقت آن شد که نظر بررخ شاه اندازند

وقت‌آنست که مستان‌تو باجوش وخروش
هرکه جنبد تبه و گرد سپاه اندازند

ای خوش آندم که دلیرانه کمند تسخیر
گوشه گیران تو بر گردن ماه اندازند

سلطنت ترك پرستاری یوسف نکند
حاسدانش دوسه روزی که بچاه اندازند

خوشدل آن قوم که در حلقهٔ میخانه مدام
کار خود را همه برلطف اله اندازند
رفتن و آمدنش هر دو مبارك باشد
پیك آهی که سحر گاه براه اندازند
چون کند رو بتو دنیای دنی غره مشو
صید را عشوه فروشان بنگاه اندازند
نخوری بازی دنیا که پر از هیچ بود
چون گره بسته که دانسته براه اندازند
دل درویش میازار درین کوچهٔ تنگ
که کشی آه اگر ناوك آه اندازند
هرسر موی تو آلوده بصد رنگ گناه
آه اگر کار بتصدیق گواه اندازند
میتوانی بفراغت نفسی زد مجذوب
اگر ازدوش تواین بار گناه اندازند

ساقی بیا که غنچهٔ دل باتو واشود
یارب وجود فیض رسان بی بلا شود
بیگانگی مکن که بطرز سلوك ما
بیگانه آشناست اگر آشنا شود
رو از نگار آینه رو منحرف مساز
آئینه رو برو چو شود خوشنما شود
آهن ربای سنگ دلان است ذکر خیر
این دانه گر بسنگ بکاری دعا شود

گفتی زخط جام چه تحقیق کرده ای
اول همین که مست یقین بی‌ریا شود

هرروز آسمان پی تمهید دیگر است
تمهید روز حشر دگر تا چها شود

آب بقا محبت شاه ولایت است
این اعتقاد هر که ندارد فنا شود

امید گاه ما در دولت سرای تست
فیروز طالعی که در این در گدا شود

مجذوب وار از ته دل یاعلی بگو
تامطلبت حواله بلطف خدا شود

از تماشای جمالت باغ رضوان ساختند
اینخبر شد پهن وعالم را گلستان ساختند

پیش ابروی کجت کردند طرح قبله راست
نسخه‌ازروی خوشت بردندو قرآن‌ساختند

گرد راهت‌شد فلك کردند قدرش را بلند
خاك پایت شد زمین بردندو انسان‌ساختند

بارگاه عـزتت را آسمان شد آستان
آستانت پاسبان میخواست کیوان ساختند

از سر جان بی‌سبب برخاستن آسان نبود
لعل خندان‌ترا شیرین تر ازجان ساختند

تا شود روشن بعالم حجت اقبال ما
ذرهٔ مهر تـرا خورشید تابان ساختند

تاعیان گردد که انگشتر سلیمان از که داشت
بهر سلمان ابر را تخت سلیمان ساختند
پرتوافکن شمع رخسار توشد بر نخل طور
تا چراغ بخت موسی را فروزان ساختند
سجده ها کردیم ماروزی که در سرکار دوست
خلعت مهر شما را نور ایمان ساختند
وعده شد هر بیت رامجذوب بیتی از بهشت
درهمان مجلس که حسان راثناخوان ساختند

لب لعل تو کار باده کند — نعمتت را خدا زیاده کند
نیکخواهت سوار دولت باد — دشمنت را خدا پیاده کند
سرفرازی جان بود که کسی — خویش‌را درره‌ت فتاده کند
سرحکمت ازآن زبان بشنو — کز لب جام استفاده کند
کرده ایم استفاده از لب‌جام — که تواند بما افاده کند
ساده‌لوحیست‌می که صحبت‌او — سینه را از نفاق ساده کند
هر که درسینه کین نگهدارد — مرضش را خدا زیاده کند
فیض‌صحرای‌دل‌شکار کسیست — که سك نفس را قلاده کند
صج اکبر زیارت نجف‌است — نیك بختی که‌این‌اراده کند
بنجف بازمیروی‌مجذوب
دولتت را خدا زیاده کند

مژده ایدل که صف لشگر غم برهم خورد
خبر فتح بگوش همهٔ عالم خورد
بر جبین علم طالع ما نام که بود
که نسیم ظفرش آمد و برپرچم خورد

این نسیم ازچمن لطف سلیمان حشمیست
کز درش را تبه جن و ملك وآدم خورد

از غم عشق تو این تجربه ام حاصل شد
که در این عرصهٔ غم هردوجهان بیغم‌خورد

پر بفکر غم دنیای پر از هیچ مپیچ
که بقصد تو فلك پیچ و زمین آدم خورد

بنشین عاقل و آسوده ز بد مستی چرخ
که بیك عربده‌اش مجلس جم برهم‌خورد

پور دستان بدر خیمه همین حرف نوشت
رستم‌زال جهان خوردو جهان رستم‌خورد

من و مجذوب و غم عشق تو و خاطر جمع
شکروصد شکر که غمهای دگر برهم‌خورد

سایبان فتح و نصرت بال اقبال تو باد
قاف تاقاف جهان در سایهٔ بال تو باد

چون سپه سالار اقبالت زند رأی ظفر
سورهٔ انا فتحنا آیهٔ فال تو باد

همت شاهانه برتسخیر دلها بسته ای
از دعای خیر لشکر ها زدنبال تو باد

تانشیند شادوخوش نوروزسلطانی بتخت
دور گردون برمراد گردش سال توباد

شمسهٔ ایوان عزت تاج اقبال تو شد
صفحهٔ اوج سعادت تخت اجلال تو باد

سر گذشت طور سینا سر نوشت بخت تست
قصهٔ آب بقا مستقبل حال تو باد

غین غبن و لام ذلت غل بدخواه تو شد
فای فتح و نون نصرت فن خوشحال تو باد

سین سیم و دال دهشت سد راه خصم تست
تای فتح و جیم جرئت تاج اقبال تو باد

دال دردو میم محنت دام بدخواهان تست
حای فتح ولام دولت حل اشکال تو باد

همت اخلاص ما مجذوب بال شوق تست
نشأهٔ توفیق دایم قوت بال تو باد

بشنو از من سخنی کز غمت آزاد کند
بیقین شاد شود هر که دلی شاد کند

بهتر از طاعت صد سالهٔ درویشانست
نیم ساعت کـه شهنشاه در او داد کند

ذوق سربازی شیرین چو فتد بر سر عشق
قصد فـرهاد همان تیشهٔ فـرهاد کند

کی شود صوفی جاهل خجل از وجدو سماع
بیحیا را هنر آنست که فریاد کند

باده نوشان بامید کرمی خوشحالند
خرم آن دل که بهر حال، ترا یاد کند

غرض دوست همین است که آخر همه را
بکرم بندهٔ خود سازد و آزاد کند

دل باو ده که ترا جای دهد در همه دل
صید او شو که دلت بخشد و صیاد کند

از دعای همه آن طفل شود برخوردار
که دعای پدر و مادر و استاد کند

چو کند حشر مرا آن چمن آرا که زهیچ
خاك را سرو و گل و لاله و شمشاد کند

یاعلی گویم و ایمن شوم از قهر کسی
که بیکمژدهٔ رحمت همه را شاد کند

بخت بیدارتو مجذوب همان همت تست
تاچها همت این بخت خدا داد کند

عقل چون مشغول خود شد شهر و زندان ساختند
چون جنون ازخود بتنگ آمد بیابان ساختند

ناخدا تاشد ازآن غافل که کارش باخداست
گرد از دریا برآوردند و طوفان ساختند

آسمان پیچید برخویش و اجل برخنده زد
هر کجا طاق ورواق وکاخ و ایوان ساختند

کرد آتش سرکشی شیطان شد از آتش پدید
خاك چون افتاده شد ازخاك انسان ساختند

کیمیا را کسب ازایشان کن که در کنج گداز
خون دل را با قناعت آب حیوان ساختند

پیش بینان خرد پیش از تأسفهای جنگ
خار زار خشم را برخود گلستان ساختند

باخیال کج نیاید راست هرگز ای حکیم
آنچه روز اول ازما و تو پنهان ساختند

هرکجا کردند دلرا مخزن اسرار عشق
دیدهٔ بیدار عاشق را نگهبان ساختند

رهروان راه‌دل‌مجذوب پیش‌از امتحان
باتوکل‌هرچه‌مشکل‌بود‌آسان‌ساختند

هیچ دل معشوق مارا رام نتوانست کرد
هیچ جاآن طفل شوخ‌آرام نتوانست کرد

سرو لاف دلبری پرداشت اما در چمن
همرهی باسرو من یك گام نتوانست کرد

هر کسی را درجهان توفیق‌کاری داده‌اند
کار فیض صبحدم را شام نتوانست کرد

عشق باید تا دهد جان و ببوسد لعل یار
بوالهوس‌این باده‌را درجام نتوانست کرد

در جهان فرهاد نام بیهنر بسیار هست
کار شیرین را کسی بانام نتوانست کرد

عشق را داد خدائی دان که فکر هر گدا
پادشاهی با خیال خام نتوانست کرد

آسمان هم حلقهٔ تنگی بود از دام عشق
هیچ دانا سر برون زین دام نتوانست کرد

حیرت دیوانه فکر شنبه و آدینه نیست
از تماشا قسمت ایام نتوانست کرد
آنکه از کم فرصتیهای اجل آگاه شد
توبه دیگر از می گلفام نتوانست کرد
برق آن‌تندی که درجان داشت دررفتن‌نمود
همرهی باعمر مایك گام نتوانست کرد
جام جم هم روزدولت داشت‌هم تدبیرعقل
وقت رفتن چارهٔ جم جام نتوانست کرد
صاف گشتن ازریامجذوب آسان نیست‌نیست
این هنر جز رند درد آشام نتوانست کرد

حسن تو‌دارد از حیا تعویذ / عشق را هم بود وفا تعویذ
آفت حسن‌وعشق‌چون هوسست / هردو را باید از حیا تعویذ
دم عیسی بما نمود مگر / زلفت آموخت برصبا تعویذ
خاکساری پناه ما شده است / داده عشقت بیاد ما تعویذ
بهردل به زداغ حرزی نیست / مکن از جان خود جدا تعویذ
خیر خواهی فسون مار بلاست / این بود این زهر بلا تعویذ
تا توانی دعای یاران کن / که مرا گشته این دعا تعویذ
با دعا یار کن تصدق را / تا شود چهره باقضا تعویذ
بهتر از راستی پناهی نیست / این بود در ره خدا تعویذ
من و میخانه ای که مستانش / همه دارند از بلا تعویذ
همه رالازم‌است‌چون‌مجذوب
از حیا حرزو از وفا تعویذ

عمری اگر چه از من بیدل رمید یار
شکر خدا که برسرم آخر رسید یار
انگشت میگزی توازانگشت و قفل ماه
درها گشوده بهر تو با این کلید یار
کفراست ناامید شدن ازعطای دوست
این نکته را بگوش دوعالم کشید یار
نومید چون شوم که تواند به‌نیم لطف
درهردو نشأه ساخت مرا روسفید یار
دانسته شد که مطلبش آزاد کردنست
ما را بعیب بی هنری تا خرید یار
درخواست از برای گنه کار میشود
این جامه را بقامت مستان بریدیار
شادی نکرد تاهمه را شادمان نساخت
چون اضطراب ازهمه رفت آرمید یار
مالك زبانه کش شد و رضوان‌شکفته رو
تا گشت رهنمای شقی و سعید یار
دست دهنده را بجهنم نمی‌برند
ساقی بده که داده بما این نویدیار
اندیشه نیست یکسر سوزن زتیرخصم
این سینه را که گشته کلام مجید یار
خیراست عاقبت شب معراج شاهداست
با گوش خود ز دوست حیاتاً شنید یار

ایدل شکفته باش که کارم بکام تست
مجذوب مژده باد که اینک رسید یار

ساقیا آن آب گلناری بیار — غم مخور برخیز تا داری بیار
آن بلای ننگ و نام زهد را — از برای رند بازاری بیار
تا بکی دل از ریا باشد کثیف — یك سبوزان آتش جاری بیار
چشم من هرچند می‌خواب آورد — کرده ام پر مشق بیداری بیار
باده هرچند آفت هوش است وعقل — ما نمیخواهیم هشیاری بیار
خمرهٔ دل در عقا بین غم است — مژده ای زان پیر فرخاری بیار
غم ز خاطر بامی لعلی ببر — یاخبر زین سقف زنگاری بیار
آب رو خواهی طمع را سر ببر — ورنه تاب خفت و خواری بیار
تا توانی پشت خصم خویش را — برزمین سختش بهمواری بیار
ازطبیب عشق اگر پرسی نشان — هست و در کاراست بیماری بیار
تا توانی بردرش مجذوب وار
اشک و آه و ناله وزاری بیار

در پیش اختیار تو مارا چه اختیار
در ملك پادشاه گدا را چه اختیار
جائی که گشت واله وسر گشته آفتاب
این ذره های بی سرو پا را چه اختیار
نه پر زدست وپازدن عقل مضطر است
در بحر بی کرانه شنا را چه اختیار
بامهر و ماه حوصلهٔ آنجمال نیست
بانور آفتاب سها را چه اختیار

غماز راز حسن گل و صوت بلبل است
دیگر در آن میانه صبا را چه اختیار

چون دوست دوستداشت پریشان خویش را
در پیچ و تاب زلف دو تارا چه اختیار

چون ترك غمزه دست بیغما در آورد
جلادی نگاه بلا را چه اختیار

جائی که زیر دست کند باده عقل را
دیوانه های بی سر و پا را چه اختیار

بیمار عشق عیب مسیحا چرا کند
چون درد بیدواست دوا را چه اختیار

جائی که پادشاه گدای شما بود
مجذوب بینوای شماراچه اختیار

شبی بدیر مغانم فتاده راه نظر
شدم به پیش که بینم بدیر چیست خبر

شکفته مغبچه ای جام می بکف میگفت
بیا که قوت دل بخشد و صفای نظر

نگاه کردم و چشمم بشعله ای افتاد
که برق خرمن دل جست از او بجای شرر

گذار مرغ نگاهم فتاد تا برخش
سمندری شد و ز آتش برون نرفت دگر

ز اضطراب نگاهم بدور عارض او
چنان فتاده که پروانه را بشمع گذر

نگاه دایرهٔ هاله بود و رویش ماه
دلم بدایره افتاد و سر نکرد بدر
چه گویمت که چه‌دیدم زحسن بافراو
تبارك‌الله از آن روی همچوقرص قمر
بعزم غارت دین کرده زلف را زنار
بقصد بردن دل تنگ تنگ بسته کمر
روان ز راه نظر با روان و دل آمیخت
محبت لب و دندان او چو شیروشکر
بگفتمش که چه باشد بهای جامت گفت
ردا و سبحه بیاور اگر نداری زر
ردا فکندم و آن بادهٔ مصفا را
گرفتم ازتو چه پنهان کشیدمش برسر
شراب ناب مگو آتشی بدستم داد
که تابلب زده تبخاله کرد کام وجگر
حرارت می ناب و جمال آتش عشق
گداخت نخوت چل ساله را بنیم نظر
دگر زدیرمغان کس کجا رود توبگو
شراب و شاهدو ساقی وشمع روی پسر
مقیم دیر مغانم کنون و بیخبرم
زوجد وچرخ واصول و سماع‌وکارد گر
غرض فسانهٔ عشق است‌ورنه‌ای‌مجذوب
چه‌می‌چه‌دیروچه‌آتش‌چه‌عاشقی‌چه‌پسر

عشق دریائیست من چون موج دروی بیقرار
موج را در بیقراری ها نباشد اختیار
من نمیگویم کـه دادند اختیار کل ترا
یا نپنداری که هستی همچو دستی رعشه‌دار
اختیار جزئیی داری که گوئی هست و نیست
همچو آنماهی که خود آید فرود از آبشار
از ره انصاف آنصوفی بصاحب باغ گفت
اختیار است اختیار است اختیار است اختیار
عقل خود را از گداز عشق جوهر دار کن
کاتش از آتش تواند ساخت تیغ آبدار
عقل پر تدبیر را هرچند اسبابست جمع
عشق سامان سوز را هرچند بیکاریست کار
تند باد عشق پیش از شعلهٔ ادراك عقل
میتواند عالمی را سوختـن با یك شرار
چون گذارت برلب دریـا فتد از راه دل
با توکل دل بدریا کرده خاطر جمع دار
دست و پائی در کنار بحر تا هستی بزن
دل بدریا چون کنی سرده شنا را بر کنار
گرچه از طرز غزل گفتن بدور افتاده ایم
میتوانم باز آمد چونکه دارم اختیار
سایه وارم پیش تو ای آفتاب سایه دار
تا تو بالا میکشی من چون نگاهم سایه وار

ماه را هرگز ندیدم سرو قدو لاله رنگ
یا که خورشیدی بگیرد برسر سروی قرار
هرکجا هستم خیالت سیر گلزار منست
زلف سنبل چشم نرگس چهره گل عارض بهار
گریه ام را درحضورت آب ورنگ دیگراست
با گل خورشید رنگین تر نماید لاله زار
از کف مجذوب ما دل ساده رویان میبرند
از کف من خط عنبرفام وحسن سکه دار

حسن خوبانرا حیا باشد نگهبان ای پسر
ازحیا سرخست دایم روی خوبان ای پسر
با جمال عالم آرادور گردی خوشنماست
آفتاب از دور میگردد درخشان ای پسر
صیقل آئینهٔ آئینه رویان آب روست
اینچراغ ازآب میگردد فروزان ای پسر
تاتوانی رام کن هر کس بجز مجذوب خویش
رام مجنون باش چون وحشی غزالان ای پسر
جز بخط سبز خودکام از لب میگون مده
تا بکام خضر باشد آب حیوان ای پسر
آنکه میگویند آن بایدبتانرا آن حیاست
نیست آن خندان شدن با این وبا آن ای پسر
با هوسناکان دل صاف و نگاه پاك نیست
با تو گفتم بارها پیدا و پنهان ای پسر

خندهٔ پنهان گل در انجمنها گفته شد
از زبان خلق جستن نیست آسان ای‌پسر
آن دل نازك ندارد تاب آه دردناك
بیش‌ازین مجذوبرا ازخود مرنجان ای‌پسر

آهوی فیض را نکند بوالهوس شکار
کی شوق عنکبوت کند جز مگس شکار
غیر از نگار ما که ز خوبان ربوده دل
خورشید و ماهرا نکند هیچکس شکار
جز دل که یافت معرفت از آشیان تن
عنقا ندیده‌ام که کند با قفس شکار
روشن شود بوقت مناجات شمع دل
در کوه طور نیست بغیر از قبس شکار
کوشش بقدر خود کن و امیدوار باش
بی جستجو دچار نگردد بکس شکار
واعظ که میزند ره مردم بگفتگو
این اژدها نگر که کند با نفس شکار
دستار و ریش اگر نفریبد مرید را
آگه شود زدام ته خارو خس شکار
شیطان مگو مقید آن طوق لعنت است
کان پیرسگ همیشه کند در مرس شکار
مجذوب دل مده بتمنا که هیچکس
آهوی فیض را نکند باهوس شکار

کمند زلف کجت کرده ماه را تسخیر
نگاه صف شکنت آب کرده زهرهٔ شیر
ز دام زلف بلندت که میتواند جست
که میکشند دراین حلقه ماه در زنجیر
هزار حلقه‌و هر حلقه اش هزار شکن
فدای هرشکنش همچو من هزار اسیر
تو خواه در قفسم دار و خواه در گلشن
که من بدام تو افتاده ام به نیم صفیر
غمت که از غم دنیا و آخرت طاقست
خلاص کرده مرا از غم قلیل و کثیر
چو عارضی‌است لباس همه چه کهنه چه‌نو
چو رفتنی‌است حیات همه چه‌زودوچه‌دیر
بعمر رفته تأسف چـه سود می بخشد
برون چو رفت دگر باز پس نیاید تیر
چه دل نهیم باین کهنه دیر تنگ‌خراب
که عنقریب کنندش ز خشت ما تعمیر
دلی که داده جهانش بآب و رنگ فریب
شکفتگی نشناسد چو غنچهٔ تصویر
بهشت را به تمنا نمیدهند بکس
مگر ببندهٔ خوش اعتقاد و پاك ضمیر
زراز انجم و افلاك آنکس آگاه است
که بسته اینهمه دیوانه را بیك زنجیر

بهرچه خیر تو باشد شتاب کن مجذوب
که گفته اند بسی آفتست در تأخیر

درسرم نیست بجز سر تو سودای دگر
در دلم نیست بغیر از تو دلارای دگر

بولای تو که سرمایهٔ هر معرفتست
جز تولای توأم نیست تولای دگر

جز وصال تو که نایافتنش کفر دلست
کافرم در دل اگر هست تمنای دگر

نیست روزی که ‌ه‌زاین میکده ازبادهٔ عشق
بر زبانها نفتد قصهٔ رسوای دگر

خرم آن بادیه پیما که دل تنگش را
برده سودای تو هرلحظه بصحرای دگر

روشن آن چشم که در میکدهٔ صافدلان
هر زمان محو کنندش بتماشای دگر

خوشدل آن بیدل شوریده که طفلان دیار
هر زمان از پیش افتند بغوغای دگر

کار امروز تو هرروز بفردا افتاد
تاچه‌پیش آوردت این دوسه فردای دگر

گر توانی بسر خواهش خود پای نهاد
راست برمنزل مقصود نهی پای دگر

رو گدای در دل شو که باقبال بلند
هردمت مژدهٔ فتحی رسد ازجای دگر

گرچه بیفایده باشد غم دنیا مجذوب
این غم هیچ توهم بر سر غمهای دگر

دل از کف داده را یاراند کی نامهربان بهتر
تبسم سست پیمان و تغافل سر گران بهتر
ادب را رخصت پابوس سم قاتل شوقست
خلاف وعده کردن از لب شکر فشان بهتر
بتی گر غیر نشناسد گرفتاری بلا کش را
گر اندازد بجای سنگ تیر امتحان بهتر
ز دل تا میتوانی در دل شب آه را سر ده
که حکم اندازا گر نزدیك باشد بر نشان بهتر
سخاوت شاه و منت را قناعت ما و همت را
کرم اعلاست اما هست استغنا از آن بهتر
نه مستان را ملامت کن نه زاهد را دل آزاری
نباشد گر دلت اندیشه ناك از این و آن بهتر
مکن منع از در میخانه‌ام با ننگ نادانی
که سر بر آستانی سوده‌ام از آسمان بهتر
دراین نخجیر گاه فتنه خیز آسوده نتوان شد
رمیدن هر زمان چون صید زخمی از جهان بهتر
اگر مجذوب چون خورشید عالمگیر شهرت شد
مرا در کنج عزلت عالمی باشد از آن بهتر

دشنام دوست خوشتر از حرف خوشتر غیر
زهری که آید از دوست خوشتر زشکر غیر

از فقر و فاقه مردن بهتر که منت خلق
در زیر خاك بودن بهتر که بر در غیر
در خانهٔ توکل چل سال عیش کردم
دیگر مراد جستن کفر است از در غیر
باصد هزار فرصت هرچند صبر کردم
با ما نشد موافق طبع ستمگر غیر
از جرم دوستان دوست آناً فآن گذشته
ز آنرو هوای لطفش افتاده برسر غیر
هرگز دلم نمیشد دشمن بهیچ دشمن
گر حرف آشنائی بودی بدفتر غیر
میراث‌خوار منعم چون مرگ در کمین است
دیگر چه خیر بیند بیچاره از زر غیر
شعر بلند مجذوب ازهردلی بردزنگ
هرچند پست باشد طبع مکدر غیر

رفت اگر مجنون ازاین صحرا بهامون دگر
عشق لیلی را بود هر ذره مجنون دگر
هر نفس مجنون دیگر از بیابان جنون
میرود با حسرت لیلی بهامون دگر
تا نیفتد غمزهٔ شوخش ز مشق التفات
در دلم هردم بتقریبی کند خون دگر
لطف بی پایان خود را درلباس خشم وناز
میکند خاطر نشان هردم بمضمون دگر

از شکنج دام تا فکر رهائی میکنم
میکند از نو گرفتارم بافسون دگر
دل پرازامید و خاطرجمع باهم سینه صاف
غیرازین دربزم مستان نیست قانون دگر
حیرت از گم گشتن قارون و گنج اومکن
میرود هرروزش از دنبال قارون دگر
تا توانی روز خونها در دل دشمن کنی
بر سپاه خواب زن هردم شبیخون دگر
می بکش مجذوب وفرصت دان که درهر پنجروز
روزگار دیگر است و دور مجنون دگر

زهی بحسن و ملاحت ز دلبران ممتاز
بغمزه هوش فریب و بعشوه مهرطراز
کرشمه ساز و تمنا فریب و وعده خلاف
بهانه جوی و جگر خون کن وسراپا ناز
نگاه دزد و جفا پیشه و وفا دشمن
همیشه رم کن و دیرآشنا و صبر گداز
نگارخوش‌لبو خوش‌حرف وشوخ وشنگ وندیم
دلیرو دلبر و هلدار و دلکش و طناز
مسلم آنکه هوای تو باشدش در سر
مرفه آنکه خیال تو باشدش دمساز
اگر نه خواهش معشوق دلربا باشد
که میکشد دل محمود را بزلف ایاز

بیا بکوی خرابات و سجده ریز و بیا
که این گروه بیک قبله میکنند نماز
کسی که خضر توکل نمایدش ره راست
بیکطریق کند سیر در نشیب و فراز
بهیچ جا نرسد همتی که قانع نیست
چو طایری که بیك بال میکند پرواز
اگر ز نسبت خارا و شیشه آگاهی
دلت چه تاب گرانی نیاورد بگداز
بکار سازی دنیاو آخرت مجذوب
بسوزعشق قناعت کن و بسوز و بساز

بده ساقی شراب ناب تبریز که دارد فیض دیگر آب تبریز
نشانها میدهندت از شب قدر می ناب و شب مهتاب تبریز
چه خونها نقش بندان خورده باشند ز رنگ آمیزی سرخاب تبریز
ز عیش اصفهانم میدهد یاد نسیم صبحگاه و خواب تبریز
نه از بیدردی ازحب وطن بود که گشتم درنجف بیتاب تبریز
زیمن سینه صافان سحر خیز کنند کار محك سرخاب تبریز
الهی پیر و برخوردار گردان نهال نورس شاداب تبریز
زبی برگی مشو مجذوب دلگیر
که خوابی دیده ام در باب تبریز

سحر گهان که مؤذن بر آورد آواز
کنند بر رخ دلها در عنایت باز
کشند ناله مناجاتیان عالم قدس
زنند بر صف کار آگهان صلای نماز

کشد بروی کواکب زمانه پردهٔ نور
شود سفید و سیاهش ز یکدگر ممتاز

گلاب صبح کند شست وشوی سرمهٔ خواب
نوای مرغ بپرواز دل کند پرواز

در آن زمان ز دل ناتوان کشم آهی
که هیچ جا نکند مکث تا بمحفل راز

بکام دل بهمان ناله کارها سازم
بعون مرحمت کار ساز بنده نواز

هزار شکر که کارم بکام احبابست
رقیب رفته و من مست و دوستان دمساز

بدی ندیده کس از فال نیك و نیت خیر
همیشه کار من از این دوشیوه یافته ساز

ز خواب بخت بلندم بتنگ آمده است
کجاست مطرب خوش لهجهٔ بلند آواز

بیار باده که از یك بهشت میخیزد
هوای جنت تبریز و گلشن شیراز

سزد که باز نباشد بزور خود مغرور
در آن هوا که بعنقا نمیرسد پرواز

بشعر دلکش مجذوب تا که گوش کند
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

مژدهٔ وصلم صبا آورد و گریانم هنوز
نیش بردل میزند اندوه هجرانم هنوز

صبح وصلم رخ نمود و نور عالم را گرفت
میکند خون در دلم خورشید تابانم هنوز
پای تا سر پیکرم چون شمع در آتش گداخت
برندارد سوز دل دست از گریبانم هنوز
چون کنارم پر ز خون دیده شد دریا کنار
میرود سیلاب خون از چشم گریانم هنوز
سالها صحرای دل را باجنون پیموده ام
چون فلك در ابتدای این بیابانم هنوز
بارها از خصم بی تمکین تحمل کرده ام
سخت مشکل مینماید کار آسانم هنوز
چون غمت گنجی در این ویرانه پیدا کرده ام
منعم بیدرد پندارد پریشانم هنوز
بیریا یکعمر درمیخانه خدمت کرده ام
زاهد بیدین نمیداند مسلمانم هنوز
همچو شمعم آتش دل بر زبان افتاده است
پرده می پوشد جنون بر راز پنهانم هنوز
بزم دلها را پر از گلهای رنگین کرده ام
غنچهٔ نشکفته پرداز گلستانم هنوز
با قناعت روزگاران پادشاهی کرده ام
کامرانیهای دیگر هست در شأنم هنوز
آنچه من از التفات این کریمان دیده ام
گر دو عالم را بمن بخشند خواهانم هنوز

علم اگر گویم بجهل خویش پیدا کرده‌ام
لاف دانش میزند البته نادانم هنوز
آیة الکرسی زبانم را کلید فتح ساخت
نیست مجذوب آگه از توفیق یزدانم هنوز

صبح شد ساقی بده جامی که باز — شد دری بر روی ما از غیب باز
پر بده جام صبوحی تا برت — با حضور قلب بگزارم نماز
شیشه را پر می کن وعبرت بگیر — از تماشای سپهر شیشه باز
پیش مستان شیشهٔ خالی ز می — بی صفا باشد چو روی بی نماز
چون صراحی آنچه داری صرف کن — تا دهندت باز و باشی سرفراز
گر بسازی با قناعت همچو من — کارها سازی بلطف کار ساز
ره بزاهد بسته‌اند از چار سو — دلق و تسبیح و ردا و جانماز
فیض خواهی رنج بیداری بکش — در کمین صید باشد چشم باز
کی شود بی کاهش تن دل قوی — شمع کی برخویش بالد بی گداز
شیشهٔ دل را بدست عشق ده — تاشوی ایمن زسنگ حرص وآز
خاکساری پیشه کن مجذوب وار
تا شوی پیش جوانان سرفراز

باز در اشتیاق روی نیاز — رو نهادم بخاك كوی نیاز
در خیال نیاز با مه و مهر — گفتگو میکنم زروی نیاز
خوش نگاهان شهر باما هم — همه دارند آرزوی نیاز
کیست امروز از بتان که دلش — نیست بیتاب جستجوی نیاز
نشود با نیاز من هم رام — تندوتلخست بسکه خوی نیاز
راز دل با نیاز می گفتم — دارم اندیشه از عموی نیاز

شهر اگر پر شود ز مهرویان | نکنم رو مگر بسوی نیاز
از نیاز بتان هر جائی | بی نیازم بآبروی نیاز
خوشدلم با غم پریشانی | در غم زلف مشکبوی نیاز

خاک کوی نیاز شو مجذوب
حبذا خاک عجز و روی نیاز

مستان شو و بخانهٔ زین آشیانه ساز
روی زمین ز خلق تهی خانه خانه ساز
از پیکرم هنوز کفی استخوان بجاست
خواهی در آتش افکن و خواهی نشانه ساز
با قاصدم عتاب اگر لطف میکنی
تا میرسد بزودی زودش روانه ساز
باری برغم غیر که همدوش میرود
دستی بدوش من نه و دستی بهانه ساز
طول امل موافق طبع زمانه نیست
گر ساز عیش می‌طلبی با زمانه ساز
قانع نشین و گوشهٔ غم را بیاد دوست
رشک هزار انجمن خسروانه ساز
خواهی که بر رخت در میخانه وا کنند
روشن چراغ دیده از این آستانه ساز
عمر ترا فنا و عدم در میان گرفت
یعنی تو کار هر دو جهان در میانه ساز
منعم مگر که توشهٔ افسر بزر خرید
سودی ز رشک نیست تو اشکی روانه ساز

مجذوب ترک صومعه ودام و دانه کن
هرجا که خاطرت بکشد آشیانه ساز

بنال ای عندلیب ناله پرداز — که باشد ناله دل را بال وپرواز
بیا تا همدم و هم ناله باشیم — که‌خوش باشد دوهمدرد هم‌آواز
تو بگشا غنچهٔ منقار از هم — من از باغ سخن دریا کنم باز
تو از گل آنچه داری برطبق نه — که من سرپوشها بردارم از راز
تو از گل باز گو من ازرخ‌دوست — توشرح سحر کن من‌وصف اعجاز
ترا از غنچه پیکانهاست در دل — مرا هم رشته‌ها از غمزه و ناز
توگاهی شکوه‌اززاغ وزغن کن — من از دست رقیبان بد آواز
تو وصف غنچه رابریکدگر پیچ — که دارد شور لعل نکته پرداز
بشور آورد ابیاتم که آورد — زلالی را بشور و وجد و پرواز
ایا زان نوشخند و عشوه پرداز — نمکدان برجراحت‌سرنگون‌ساز
بهار و شور بلبل پنجروزیست — ندارد عشق ما انجام و آغاز
برون از حلقهٔ زنجیر او نیست — اگر هنگامهٔ ذکراست اگرساز
خراب ومست‌ومغرور ازمی‌اوست — اگرعشقست‌اگرحسنست‌اگرناز
اگر عجز قوی بازو نمیبود — که می‌آمد برون از عهدهٔ ناز

فلك پروانهٔ عشق است مجذوب
تو هم مستانه بگشا بال و پرواز

بشنواین نکته که محکوم توباشد همه‌چیز
پیش او خوار شو و در همه جا باش عزیز
رهرو کعبهٔ دل را که پناهش بخداست
آسمان تخت روانست و توکل همه چیز

حق و باطل نشناسد دل ناصاف ز هم
نیك و بد را نكند آینه در زنگ تمیز
تا دل آزاری موری ز تو صادر نشود
مار هم با تو ندارد سر پرخاش و ستیز
غره منشین که بهایش دوسه گز کرباس است
نه که بستان و غلام وشتر و اسب و کنیز
جانب قبر مکن هرزه غضبناك نظر
که ازین ورطه نباشد بخدا راه گریز
صرف کن حاصل خود را بتأنی چون بحر
همچو سیلاب بیکباره بصحراش مریز
آخر اسراف خجالت کشد از یکدینار
دایم امساك کند خوار ترا همچو پشیز
تا جوانی نکنی پیر جوان ننمائی
بی بهاری نشود فصل خزان رنگ آمیز
بشکر خواب مده فیض سحر خیزی را
که نباشد شکری چون نفسی شکر آمیز
فیض بیداری صبح است که درصحن چمن
غنچه خندان شود و باد صبا غالیه بیز
این ولایت نظر از شاه ولایت دارد
همچو مجذوب از آن فخر کنم بر تبریز
صیقل مرآت دل صهبای گل فام است وبس
کیمیای خوشدلی درحلقهٔ جام است وبس

گفته‌ای میآیم و از بوسد کامت میدهم
خوشدلم با آنکه دانم محض پیغام است و بس

آنچه عمر بی بدل را می‌شود نعم البدل
بادهٔ گلگون و معشوق گل اندام است و بس

می بدست آور که اینک روز گار از دست رفت
غبن فاحش پیش مستان غبن ایام است و بس

نیست آسان از ریا خود را مبرا ساختن
این هنر مخصوص رند دردی آشام است و بس

خط آزادی بدستت در گرفتاری دهند
دانهٔ آسودگی در حلقهٔ دام است و بس

حرص دنیا را ز آسایش نباشد بهره‌ای
نشئه‌ای گر دارد این می تلخی کام است و بس

پر نزد مرغ نگاهت در فضای کوه قاف
خود نظر تنگی مگو عنقا همین نام است و بس

نیست مجذوب ترا از غیر چشم التفات
می‌پرستان را نظر بر رحمت عام است و بس

ای پسر اهل وفا را بشناس — آشنائی کن و ما را بشناس
نظر بوالهوسان ناپاك است — چشم من خصم حیا را بشناس
نظر پاك دهد رنگ بحسن — این سهیل همه جا را بشناس
بیغرض خاك ره عشق توایم — قدر با قیمت ما را بشناس
چون توکل نظر از خلق بپوش — خالق ارض و سما را بشناس
خاك راه نجف اشرف کرد — همچو من راه خدا را بشناس
بعقب تافت کفش پنجهٔ مهر — قدرت شیر خدا را بشناس

جبرئیل است که شاگرد علیست — شأن پیغمبر ما را بشناس
تا بمحشر نشوی سرگردان — صاحب حمد و لوا را بشناس
همت از شاه خراسان بطلب — راه تسلیم و رضا را بشناس
سیر تبریز مکن بی‌می ناب — قدر این آب و هوا را بشناس

حیرت از جرأت مجذوب مکن
نظر لطف خدا را بشناس

از خم زلف کمند افکن مترس — از فریب غمزهٔ پر فن مترس
عشق ورز و بیم از قاضی مکن — می کش واز مفتی کودن مترس
عشق را از تیغ دشمن باك نیست — آتشت چون هست ازآهن مترس
میکشد از ظالمان چرخ انتقام — اژدها تا هست از بهمن مترس
با توکل اژدها را رام ساز — از عصا در وادی ایمن مترس
راست گوی وراست باش وراست رو — از دو عالم یکسر سوزن مترس
صافدل را از فلك اندیشه نیست — دوست باما باش واز دشمن مترس
بر صف دلها بتنهائی بتاز — برق سوزان باش واز خرمن مترس

همچو مجذوب اسم اعظم یاد گیر
یا علی گوی و ز اهریمن مترس

ز هرچه در نظر آید مرا جمالت بس
ز عیشم آنچه بخاطر رسد خیالت بس
ز گنج خلخ و چینم شکنج زلفت به
ز ملك هند و تتارم خیال خالت بس
مرا ز لعل لبت آرزوی دیگر نیست
همین که داده بمن وعدهٔ وصالت بس

بباز دل ز کف و مشورت بعقل مکن
در این معامله توفیق لایزالت بس
اگر ز مجلس وعظت مراد آگاهیست
همان تأمل احوال پارسالت بس
شراب تلخ هوادار عمر بی بدل است
همین نصیحت شیرین هزار سالت بس
دلا بحلقهٔ هر در کف نیاز مزن
در گشادهٔ دانای کل حالت بس
مگو تمام جهان دشمنند و من تنها
پناه امن خداوند ذوالجلالت بس
بجز کمال ادب دم مزن ز هیچ کمال
که در میان جوانان همین کمالت بس
اگر دهند سلامت بگیر و قانع باش
همین قدر طمع از صاحبان مالت بس
امید باده پرستان همین بلطف خداست
تومحو طاعت خویشی همین وبالت بس
تمام عمر اگر کرده‌ای گنه مجذوب
شکفته باش که مهر علی و آلت بس

بفکر نرگست افتاده نرگس — بخواب ناز رخصت داده نرگس
زفکر چشم خواب آلود مستت — مژه بر یکدگر ننهاده نرگس
ندارد خواب پنداری که دیداست — که پیماید بمستان باده نرگس
بغیراز نرگس مستت که دیده است — که پیماید بمستان باده نرگس
بعمر خود قدح ننهاده از کف — بفکر عمر تا افتاده نرگس

زبیم فوت فرصت ننهد از دست قدح را در سر سجاده نرگس
بر غم دهر بی بنیاد فانی قدح بر کف زمادر زاده نرگس
اگر از فیض ساغر نیست آگاه بفرقش از چه‌رو جاداده نرگس
بدور نرگس مستت چو مجذوب
بیک ساغر دل از کف داده نرگس

بیار ساقی از آن آفت خمار و عبوس
که تابد از دل مینا چو شمع از فانوس
چه دید ساقی ما از بط شراب که باز
رقم بخون کبوتر کشید وچشم خروس
بکام دل گرو از عمر خویش تا گیری
زدست ساده‌رخی ساغری بگیر وبنوش
بنام نیك چو زاهد ز باده ننگ مکن
بیا بکوی خرابات و سیر کن ناموس
حساب سال جهان را بروز طفلان پرس
چه‌شدبچشم توآراست خویش‌راچوعروس
مشو فریفتهٔ این عروس شوهر کش
که‌کام ازو نه تهمتن گرفت و نه‌کاووس
شمار فرصت امروز کار فردا نیست
که نیست کار تو فردا جز آه یاافسوس
از آن بفکر فرو رفته خواجه تا داند
چه شد خزینهٔ قارون و گنج دقیانوس
بلند مرتبه هرگز کسی بمکر نشد
بآسمان نتوانست رفت کیکاوس

دلی بجوی که چون نی تمام ناله بود
نه آنکه هست پر آوازه وتهی چون کوس
رسیدوقت که مجذوب باز بادل شاد
رخ نیاز بساید بخاك خطهٔ طوس

دلربائی که بجز لطف نباشد کارش
صبر کن صبر که لطف است یقین آزارش
روشن آن چشم که یارش نگذارد از چشم
خرم آن دل که هوادار بود دلدارش
آن مفرح که هلاك طلبش خضر بود
چون مسیحا نشود ازدل وجان بیمارش
یار ما عاشق آئینهٔ معشوق نماست
دل صافی اگرت هست بکن در کارش
کی ز رخساره بیکسو فکند برقع ناز
تا مقابل نشود چشم و بما بیدارش
صافدل ناشده بیجا نشوی منکر عشق
کیمیا گر چونه‌ای هرزه مکن انکارش
بار اشك از سفر مملکتی می‌آید
که‌تهی دست غنی‌تر شود از بازارش
آنچه بندد دهن خصم‌زبان خوش تست
هر که‌افسون بودش حفظ چه‌بیم ازمارش
خاکساری نه حصاریست که آیدبنظر
سایه بر تارك گردون فکند دیوارش

تو همین معجر ودستار زهم فرق مکن
مرد آنست که مردانه بود اقرارش
باز مجذوب برویت در دل ناله گشود
کار میآید از او هان نکنی بی‌کارش

تا دلم را کند سرای خودش — لطفها میکند بجای خودش
سالها دست و پا زدم تا دوست — شاه آمد بـرم بپای خـودش
جان بپایش فکندم و خجلم — جزخودش کیست رونمای‌خودش
ساخت بیگانه‌ام جنون ازخویش — ناتـوانم شد آشنای خودش
هر که قانع شود بخاطر جمع — پادشاهیست در سرای خودش
عشق پیوسته دارم بی برگ — تا شوم روز و شب گدای خودش
غـم ز دشنام غایبانـه مخور — هـرزه‌ای گفته از برای خودش
هر که در قصد ما سپرده بخود — مـا سپردیم با خدای خـودش
گر در اینست تاب سیلی باد — بنشینند بگو بجای خودش
سیل با کوه چون در آویـزد — میـکند چاه از بـرای خود
راست کی میشود بآتش هـم — آنکه کج باخت باخدای‌خودش
شوق مجذوب و بادهٔ تبریز
کی شود غافل از هوای خودش

آنرا که بمیخانهٔ دل راه دهندش
بـا جام جهان بین دل آگاه دهندش
آندم که برویش در توفیق گشایند
اول خبر از ملك سحر گاه دهندش
تا قطع تعلق نکند همت عیسی
کی مهر درخشنده‌تـر ازماه دهندش

چون دلق مرقع نشود خاطر درویش
گر مژدهٔ تشریف شهنشاه دهندش
دور فلکش دائرهٔ چاه نماید
آنرا که نجات از هوس جاه دهندش
افتادگی اول قدمش بر سر جاهست
این رتبه نه با همت کوتاه دهندش
با یکجهتی نقش همین است نگین را
اکسیر مراد از نظر شاه دهندش
تا چند کشی آه دل صاف بدست آر
تا مطلب کونین بیك آه دهندش
مجذوب صفت هر که باخلاص رود راه
توفیق و سلامت روی و راه دهندش

گویمت پندی همه گوش وتمام ادراك باش
خواستی درچشم دشمن خاك باشی خاك باش
خون دل را نعمت الوان شمار و شکر کن
گودل دشمن زحسرتهای رنگین چاك باش
من نگویم خدمت زاهد گزین یامی فروش
هر که خوشحالت کند درخدمتش چالاك باش
کشتی خصمانه را بست و گشاد دیگر است
کوری امساك دشمن امساك باش
کلبهٔ تاریك درویشان پر از امنیت است
بارگاه سرکشان گو برتر از افلاك باش

تاشوی مقبول بزم عاشقان چون جام می
با دل پر آتش و با دیدهٔ نمناك باش
همچو زاهد از عبادت گر بهشتت آرزوست
با ردا و سبحه و سجاده و مسواك باش
دامن عیسی در آغوش ملایك جا گرفت
گر پناه امن میجوئی ز پاکان پاك باش
گر بهشت وصل میخواهی برو مجذوب‌وار
عاشق صاحب مذاق و می کش و بی‌باك باش

همیشه طالب عیشی همیشه عاشق باش
نجات‌هردو جهانت هواست صادق باش
علم بچرخ مقوس براستی افراز
خدنگ خاره شکاف دل منافق باش
بهرچه خیرتو باشد صلاح خود آن کن
اگر صلاح تو در فسق تست فاسق‌باش
زکار دست کشیدن کمال بی‌دردیست
علاقه را مده از دست و بیعلایق باش
در آن جناب که شاهان زعجز ناچارند
تمام عجز شو و بر تمام فایق باش
فضای گلشن دل جای نامناسب نیست
دلت بحجلهٔ عذرا کشیده وامق باش
در آن مقام کـه بزم نفاق آرایند
گریز اگر ندهد او توهم موافق باش

حضور قلب و دل صاف و اعتقاد درست
بقبله عرض کن و قبلهٔ خلایق باش
برغم‌من که زمی توبه کرده‌ام مجذوب
توشوخ ورندونظر بازومست‌وعاشق باش

باخدا گر واگذاری کار خویش بدنبینی هر گز از کردار خویش
بندگی کن تا دهندت زندگی کار او کن تا کند او کار خویش
یار نیکان شو که در بازار عدل حشرهر کس میشود بایارخویش
بی بهار خلق نتوان ساختن خار زار خویش را گلزارخویش
دانهٔ اشکی بیفشان برزمین تا کند باران رحمت کار خویش
راحت شد خلق اما در بهشت بهر آن راحت مکن آزارخویش
میشود معلوم در پای حساب تاچه دارد هر کسی دربارخویش
چشم من ترک نماز شب مکن پا مزن بردولت بیدار خویش
توبه چون مجذوب‌ازمستی مکن
توبه کن ازترك استغفار خویش

داده ام دل بنگاری که نشان ازدهنش
نتوان یافت اگر در نفشاند سخنش
تا ابد لب بلب ساغر مقصود نهد
نشکند گر دل مارا لب شکر شکنش
نیست بی‌وجه که‌افتاده‌پریشان‌شب وروز
سنبل زلف که پهلو زده بر یاسمنش
بررخ عاشق بیدل که گشاید در دل
دست نگشاید اگر غمزهٔ ناوك فکنش

بهتر از شنبهٔ نظام بود در خاطر
رسن زلف خم اندر خم و چاه ذقنش
بایدم ساخت دراین کوچه بآزار رقیب
چکنم چون گل بیخار ندارد چمنش
میشود بستر آسایشم از خار تهی
گرشبی بوی گلابی کشم از پیرهنش
ای صباچون گذری شاد بگلزارخلیل
خاك بوسی و دعائی برسانی ز منش
کیست درعرصه که برحرف‌توانگشت نهد
هر که ساکت‌نشود مشت منست ودهنش
باتو خورشید جهانتاب اگر چهره شود
میدهد نور تو آزرم بوجـه حسنش
خوشدل آن رندسیه‌مست که‌چون‌شیشهٔ‌می
خنده ها برغم دنیا زند و مکرو فنش
ای‌خوش آنروز که‌مجذوب‌بتوفیق‌خدا
بادل شاد شود جرعه کش انجمنش
بلبلی میگفت و گل میکرد گوش
فصل گل دایم نباشد می بنوش
گرچه گل شد سرخ اما خوب گفت
بی تأمل دم مـزن یا شو خموش
هیچ جا بی صرفه هرگز دم مزن
چشم من دیوار و در دارند گوش

تا بمطلب ها رسی از راه راست
راست باش و راست گوی و سربپوش

برجهان و سرخ و زردش دل مبند
هفته ای باشد دکان گل فروش

همچو خورشید از سر این کهنه دلق
بگذرد از سوز دل زربفت پوش

شاد باش از غم که تا دنیا بجاست
هست باغم شادی و بانیش نوش

عشق دنیای دنی خواهی خرید
گر نباشی آشنا با میفروش

می بدست آور که در اقلیم عشق
مسکنت شاهی و بیهوشیست هوش

چشم گرمی عشق را از غیر نیست
ز آتش خود باده میآید بجوش

جرم بی اندازهٔ مجذوب ما
سهل باشد با کریم عیب پوش

بسته ام دل بلعل خندانش — برده ام پی بآب حیوانش
خوش در آورده ماه را بکمند — زلف پرچین وعنبر افشانش
زده پهلو بیاسمن شب و روز — نکهت سنبل پریشانش
خرم آن گلبن همیشه بهار — که پر از دل بود گلستانش
کعبه طرح ازمقام در برداشت — میتوان یافت از بیابانش
در مکافات خانه دل مشکن — بایدت داد جان بتاوانش

باطن هر که هست از بدو نیک هست ظاهر زعهد و پیمانش
آنکه‌عهدش درست‌پیمان نیست مزن انگشت بر نمکدانش
حلقهٔ چشم سیر چشم بود بهتر از خاتم سلیمانش
خانه پرداز گشت چون عیسی آسمان شد چهار ایوانش

دل مجذوب چون نباشد شاد
کرده امیدوار قرآنش

آمد رسول یار و شدیم از جفا خلاص
از هر بلا شدیم بلطف خدا خلاص
دام بلا اگر خم آن‌زلف دلگشاست
یارب دلم مباد ز دام بلا خلاص
ماه از کمند زلف تو بیرون نمیرود
در حیرتم که چون شده باد صبا خلاص
زاهد بیا به حلقهٔ مستان سینه صاف
تا از نفاق شوم شوی همچو ما خلاص
واعظ گرفتم آنکه می‌است وهزارعیب
اما چه خوب میکندت از ریا خلاص
آتش بنوش و وسوسهٔ عقل را بسوز
شاید از آن مرض کندت این‌دوا خلاص
عشقم گداخت با نظر کیمیا اثر
تا گشتم از کدورت دل‌چون‌طلا خلاص
چون شمع تادلت نشود با زبان یکی
کی میشوی زننگ‌خودی بادعا خلاص

با خون دل بساز که باصد شکفتگی
سازد قناعتت ز غم کیمیا خلاص

مغرور خودپرست یقین رستگار نیست
منصور از آن نگشت ز دار فنا خلاص

درگاه غیر حاجب رزق مقرر است
زین در نمیشود ز گدائی گدا خلاص

شکر خدا که همت مجذوب و عقل من
از هر بلا شدند یقین با دعا خلاص

ساقی بیا که جوش زد از لاله‌زار فیض
بی نشئهٔ شراب نبخشد بهار فیض

رخ برفروز از می و آهنگ باغ کن
تا از بهار فیض برد لاله‌زار فیض

آنرا که دل ز حسرت لعل‌تو خون نشد
چون جام کی برد زمی خوشگوارفیض

مجموع خاطری که پریشان زلف تست
خرم دلی که برده ز شبهای تار فیض

چون صبح خنده‌رو و کدورت گدازباش
تا جوشد از جبین تو بی اختیار فیض

در صبحدم که قسمت ارزاق می کنند
خوابیده را نیاورد اندر شمار فیض

چون من بشوق گریهٔ مستانه می بنوش
تا از گناه خویش بری صد هزار فیض

چون می نفاق سوز و مصفا ضمیر باش
تا رونهد ببزم تو از هر کنار فیض
فکر زمانه مایهٔ تشویش خاطر است
هرگز نبرده کس ز غم روزگار فیض

مجذوب گریه‌باکرم‌او بهانه ایست
ازما بهانه آید واز کردگار فیض

صبحدم چون شود هوا فیاض بدو عالم کند ندا فیاض
کیست گوید بعجز یا فتاح کیست گوید بصدق یا فیاض
کیست یعنی بجز خدا رزاق کیست یعنی بجز خدا فیاض
ادم الشوق فی یا وهاب افض البر علی یا فیاض
یکنفس بی سؤال فیض مباش جزم خوش دارد از گدا فیاض
تا نیارد بدست دلها را نشود طرهٔ دوتا فیاض
سنبلستان زلف اگر نبود بچه سامان شود صبا فیاض
عشق تاصاف و بیغشت نکند نشوی همچو کیمیا فیاض
دایم از کیمیای صافدلی در گشاید بروی ما فیاض
تحفه ای‌نیست‌چون دعامجذوب بسکه خوش دارد از دعا فیاض

تا بود نام فیض در عالم
باشدت شاه اولیا فیاض

برگرد لاله زار جمالت دمیده خط
خورشید را بحلقهٔ سودا کشیده خط
کو سبزهٔ بهشت که بنمایمش ز دور
کزباغ عارضت بچه سامان دمیده خط

اسباب دل تمام بتاراج زلف رفت
اکنون رقم بخون اسیران کشیده خط

تا از میان تطاول زلفت کشیده دست
خشنود در کنار رخت آرمیده خط

در گلشن جمال تو بایک بنفشه زار
چون منعمان چه اینهمه برخویش چیده خط

این شکر چون کنم که بگوش توسنگدل
دیدم که حلقه‌های نمایان کشیده خط

فرمای کز قلمرو حسنت برون رود
بر خاطر مبارکت ار پر خلیده خط

امداد جسته از حبش و اهل زنگبار
گویا بچین زلف تولشکر کشیده خط

مجذوب هم بدولت من شادوخرم است
از زلف انتقام مرا تا کشیده خط

برگ بنفشه بر ورق لاله چیده خط
یا عارضت بخون شقایق کشیده خط

پیوسته با زلال لبت سبز و خرم است
چون خضر تا بچشمهٔ حیوان رسیده خط

زلفت زگرد غالیه بر گل نهاده خال
حسنت بگرد ماه زعنبر کشیده خط

خواهد نوشت گلشن رازی بخط خوش
برصفحهٔ جمال تو مسطر کشیده خط

خط حسن را حصار کند از نگاه غیر
هندو بگرد آتش ازآن‌رو کشیده خط

عاشق دعای خط تو البته میکند
راه نگاه بوالهوسان را بریده خط

تامنشی صباح نویسد برات فیض
بر صفحهٔ سپهر کشد تاسفیده خط

باشند دوستان توچون گل شکفته رو
خصم توچون‌شفق کشد ازخون دیده‌خط

مجذوب درازل خط‌آزادیت نوشت
آنکو بدست‌قدرت خودآفریده‌خط

خواهی شکفته نوش کنی جام اختلاط
خوش خلق باش ورنه بری نام اختلاط

زندان نمایدش بنظر گلشن فراغ
مرغی‌که گشته دانه خور دام اختلاط

شاید ترا مصاحب بد رام میکند
دلگیر از آن نه‌ای تو ز دشنام اختلاط

خیزد ز اختلاط پریشان هزار عیب
دنیا از آن جهت شده بدنام اختلاط

تا اختلاط ساخته را گرم کرده اند
از یخ فسرده تر شده انجام اختلاط

گویم علاج خبث و نفاق و دروغ چیست
دیوانه باش تا نشوی رام اختلاط

مشکل گشا دگر نشود همت جنون
عقلت خلاص کی شود از دام اختلاط
من خود ز اختلاط پریشان نیافتم
سودی بجز تأسف ایام اختلاط
یك عمر در نصیحت اوسوختم دماغ
مجذوب ما هنوز بود خام اختلاط

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ
عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ
هرچند روسیاه و گنه کار و مجرمیم
جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ
با لطف رحمتت که سپهر شفاعتست
اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
چون باز گشت برلب دریای رحمتست
جز نامهٔ سیاه نداریم یا حفیظ
غیر از در تو قبلهٔ دیگر چو دیگران
در دیرو خانقاه نداریم یا حفیظ
شوق تو آتشست چه باك ازهجوم خصم
جز آه شب سپاه نداریم یا حفیظ
بی‌باك و رند و مست و خراباتی توایم
ترسی ز پادشاه نداریم یا حفیظ
در فتنه خیز عرصهٔ دنیا و آخرت
جز درگهت پناه نداریم یا حفیظ

مجذوب و ما بلطف تو امید بسته‌ایم
غیر از تو هم گواه نداریم یا حفیظ

ما حشمت و سپاه نداریم یا حفیظ
جز در گهت پناه نداریم یا حفیظ

توفیق در ره تو رفیق است و پاسبان
باکی ز دزد راه نداریم یا حفیظ

شوق تو داده شمع هدایت بدست ما
باك از کمین چاه نداریم یا حفیظ

چون شمع دروفا دل‌ما بازبان یکیست
غیر از وفا گواه نداریم یا حفیظ

یکجو غم ترا بدو عالم نمی‌دهیم
داریم حب و جاه نداریم یا حفیظ

با رو سفیدی غم عشق تو هیچ غم
از خصم رو سیاه نداریم یا حفیظ

تنها چو اعتماد بالطف تو کرده‌ایم
اندیشه از سپاه نداریم یا حفیظ

هر چند کرده حفظ تو مجذوبرا دایر
جز در گهت پناه نداریم یا حفیظ

تا شدم در آتش عشقت گدازان همچو شمع
از جبینم‌نور مهرت گشت تابان‌همچو شمع

تا بکی با یاد زلف و عارضت از سوز دل
شعلهٔ آتش کشم در رشتهٔ جان همچو شمع

تا سراسر مشهد پروانه گردد روی خاك
دور گردان برقع از رخسار تابان همچوشمع

کوه را برق تجلی نرم سازد همچو موم
چون نباشد عاشق بیدل گدازان همچوشمع

برنخواهم داشت دست از دامنش تا زنده‌ام
بسته‌ام با آتش دل عهد و پیمان همچوشمع

خدمت شب زنده داران خراباتی گزین
تا در آن محفل دلت گردد فروزان همچوشمع

هر که را در بزم میخواران زبان و دل یکیست
از جبینش نور دل تابد نمایان همچو شمع

دیدهٔ بیدار دل را گریه روشن میکند
عاشقان از گریه میگردند خندان همچوشمع

تا سحرگاه ابد با سوز دل میکرد عیش
دیدهٔ پروانه گر میبود گریان همچوشمع

سعی کن تا میکشان در بزم خاصت جادهند
با دل پر آتش و روی درخشان همچو شمع

پرده پوشی را حصار دل مکن فانوس وار
تا شود از باد تشنیعت نگهبان همچو شمع

یکزبان ویکدل وروشن ضمیر وصاف باش
تا توانی شو دلیل راه جویان همچو شمع

آنکه انوار هدایت تابد از پیشانیش
کی رساند نقص نابیناش نقصان همچوشمع

همچو من مجذوب اگر قانع شوی باسوز دل
آتشت را عشق سازد آب حیوان همچو شمع

عارضت را نقاب گشته شعاع | برقع آفتاب گشته شعاع
پرتو عارضت فتاده بمی | بازعکس تو آب گشته شعاع
تاجمالت فکنده عکس بجام | کیمیای شراب گشته شعاع
سیر نتوان ترا تماشا کرد | مانع آفتاب گشته شعاع
بر گل عارضت نشته عرق | پرده سوز گلاب گشته شعاع
عشق دردل نگنجد ازشادی | تاحیارا حجاب گشته شعاع
عارضت را نقاب حاجب نیست | زانکه نایب مناب گشته شعاع
کرده ای تانقاب از رخ دور | زینت آفتاب گشته شعاع
فهم کردم ز رتبهٔ خورشید | کزچهروانتخاب گشته شعاع
در جبینم ز فیض در گاهت | پیچهٔ آفتاب گشته شعاع

روشنست ازجبین ما مجذوب
کز کجا اکتساب گشته شعاع

صبحگاهان شمع خاور چون کند شبرا وداع
چرخ گردد همچو قندیل زجاجی پرشعاع
حکم دور باده را طغرا کش زرین قلم
بر بیاض صبح سازد نقش باخط رقاع
در خرابات مغان از دور جام زرنگار
فاش گردد بانگ نوشانوش و آهنگ سماع
شب کند پهلوتهی ازمهر چون دیو ازشهاب
روز گردد چون جبین شاه لبریز شعاع

صبحدم گوید مبارك باد رندان مطیع
شوق گردده سجده ریز میفروشان مطاع
شب که باشد خسرو خاورچو گردده تیغ بند
کیست عقل و لشکرش درپیش مستان شجاع
خواجه خاطر جمع باشد چون که اسباب شراب
در کمین میراث خواران عقارند و ضیاع
چون نخواهند عقل کل دنیا پرستان را کلاب
روزوشب بایکدگر محشور ودایم درنزاع
رفت قارون هم بچاه ویل از دنبال گنج
هر که خوشدارد بگو آنش بها آنش متاع
اهل منصب را سلیم النفس بودن آفت است
در نظر دارند هم را همچو گرگان جیاع
فاش گویم جرئت مجذوب از در گاه کیست
شیر یزدان شهسوار دین شهنشاه شجاع

غزلی سر کنم برای چراغ — بنویسم بخاك پای چراغ
گو صبا تا ز گلشن تبریز — برساند دعا بپای چراغ
پیش شاه چراغ چون حافظ — خاکپایم بخاکپای چراغ
صبح شد ساقیا همان بهتر — که صراحی بود بجای چراغ
دل پروانه خون شود عمری — تا بیفتد شبی بپای چراغ
شوق پروانه ای رسد بمراد — که دهدجان برونمای چراغ
عشق پروانه ای بچنگ آرد — که بسوزد بمدعای چراغ
گرد پروانه‌ای بگردد عشق — کز دل و جان شود فدای چراغ
جرئت عندلیب را نکند — عاشق روی دلگشای چراغ

کار پروانه ای رود از پیش که نتابد رخ ازجفای چراغ
بزم درویش بی تعلق را دل روشن بود بجای چراغ

عیش درشب کند دل مجذوب
شب فزون تر بود صفای چراغ

ساقیا فصل بهار است و هوای گشت باغ
بوی گل کی میکند بی باده ترطیب دماغ
خیزو درساغر بریز آن آب آتش رنگ را
کز لطافت درشب تاریك سوزه چون چراغ
می بده ساقی بآن نیت که باشی عمرها
شاهد بزم و تذرو گلشن وآهوی راغ
هرچه داری صرف میکن تادراین ویرانه ای
ورنه تامردن کند سودای گنجت بیدماغ
گنج آن باشد که با معشوق سیمین غبغبی
واکشی مستانه خاطر جمع در کنج فراغ
تاتوانی می بدست آور که در صحن چمن
لاله را عمریست کم وان جام خالی کرده داغ
بوالهوس را بهره ای از احتشام عشق نیست
فرو اقبال هما کی سایه اندازد براغ
عزت داغ دل پرخون شناس و شکر کن
تابسان لاله دایم مشك ریزندت بداغ

گویمت مجذوب تدبیر غم ایام چیست
روزوشب می نوش تاهر گز نباشی بیدماغ

صبحدم چون خسرو خاور کشد تیغ از غلاف
زیر خاك آرد سپاه هند را گرد مصاف
از دعای صبح خیزان چون جمال آفتاب
رو نماید فتح در آئینهٔ دلهای صاف
عطر آمین بر ثریا پیچد از بازار چین
در خطا آهو گذارد برزمین بیهوش ناف
بادهٔ گلگون شود رونق فزای بزم جم
خیزد از آئینهٔ دلها غبار اختلاف
ساقیا گر مژدگانی میدهی ساغر بده
نوبت دوران ما آمد مکن خود را معاف
عشق بازانرا دراین وادی وفا دل میدهد
ورنه تاب صبر عاشق را ندارد کوه قاف
روی نیکو رابچشم پاك اگر بینی چه باك
واجب عینیست در شرع محبت بیخلاف
آنکه زخم دل گشاید بررخش درهای فتح
چشم چون بردارد ازمژگان شوخ دل شکاف
گوش کن مجذوب تابنمایمت راه نجات
تاتوانی بر گناه وعجزخود کن اعتراف
سر نپیچم دامنش هرچند دیر آمد بکف
سوده‌ام بر آستانش سرمرا بس این شرف
می بده ساقی که آمدیار وشوق ازکار رفت
چون دل خون گشته‌ام درخویش گنجد ازشعف

گفتمش بنشین دمی گفتا تواضع بر کنار
گفتمش جان پیشکش گفتا تکلف برطرف

گفتمش راه وفا دور است گفتا لاتنم
گفتمش خوبان جفا کارند گفتا لاتخف

تانشد ابر کرم چون چشم عاشق قطره بار
گوهر غلطان نشد در یتیمش در صدف

سر بصحراده توهم این عقل دوراندیش را
تاجنون درها گشاید بررخت از هرطرف

خودپسندانرا بآدم هیچ نسبت نیست نیست
با پدر هم سر کشند اینجاهلان ناخلف

چشم بربند از حریصانی که باصداضطراب
چشم بر گوی طلا دوزند مانند کشف

رو گدای پادشاهی شو که باصد احتشام
روزحشرت با کریمان جاده‌درپیش صف

گر بتحسینی دل مجذوب را آری بدست
مطلبت را از دم پاکان دهد شاه نجف

سرمهٔ دیده شد از آمدنت گرد طریق
میروی بار خدا همره و توفیق رفیق

از ازل تا بابد قافله پیوسته بهم
تا کرا فکر وخیال توشود یار ورفیق

آنچنان رو که دعای همه کس باتوبود
دور رفتن ز رفیقان نبود شرط طریق

تا بزلفت نزند دست زنخدان تو دست
نیست ممکن که برون آید از آن چاه عمیق
چون کمر بسکه بفکر کمرت پیچیدم
کرده دیوانه وشوریده ام آن فکر دقیق
حکم برد وقبول همه کس کار تو نیست
بگمان جزم مکن آنچه ندانی تحقیق
عقل مضطر شود از معجزهٔ سحر گداز
از دلایل همه جا بس بودت این تصدیق
تندخو خوار نشیند همه جا برسر خار
تو که عزت طلبی باهمه کس باش خلیق
خاطرت را همه جا شاد کن از نیت خیر
تا بهر کار چو مجذوب دهندت توفیق

از باغ کفر واسلام یك میوه چیده عاشق
یعنی ازایندو مذهب حق را گزیده عاشق
در وادی محبت چون مرغ نیم بسمل
تاچشم میکند کار درخون طپیده عاشق
شکر خدا که دایم درگاه دوست بازاست
روی که میتوان دید روازتو دیده عاشق
ازکاسهای پرخون پرچین نکرده ابرو
خوش باده‌های گلگون برسر کشیده عاشق
انجام دل طپیدن آسایش وصالست
بی اضطراب ای دل کی آرمیده عاشق

دریاب صبح دولت مفتاح دلگشائیست
آهی که‌شام هجران ازدل کشیده عاشق
دیدم که‌در گلستان بلبل بگوش گل گفت
خوبان وفا ندارند حرفی شنیده عاشق
پروانهٔ شب‌دوش باشمع خویش میگفت
تا جان فدا نکرده کی آرمیده عاشق
مجنون بیاد لیلی خود را کند فراموش
خوش باخیال جانان ازخودبریده‌عاشق
احوال کوه کن راجستم زبیستون گفت
مانند صید زخمی از خود رمیده عاشق
مجذوب صبح وصلی باشد کند تلافی
درروز گار هجران روزی ندیده‌عاشق

می‌بنوش از عقده‌های عقل بیحاصل چه‌باك
چون‌ترامشکل گشایاراست‌ازمشکل‌چه‌باك
سینه صافان رازفکر کجدلان اندیشه نیست
لطف‌حق چون یار باحقست ازباطل چه‌باك
در کمین گاه مکافاتست روز انتقام
گریهٔ آگاه را از خندهٔ غافل چه باك
روی آتش همچو گل خندان‌شود ازنیش‌خار
سینهٔ دیوانه را از طعنهٔ عاقل چه باك
عشق را اندیشه از اندیشه‌های عقل نیست
شیر را از حیله‌های روبه کجدل چه باك

باتو کل شوق را از راه دور اندیشه نیست
دل بدریا کرده را از دوری ساحل چه باك

مشرق ومغرب بود خورشید رایکروزه راه
همت مردانه را از دوری منزل چه باك

صافدل رادوری ونزدیکی یاران یکی است
ما که باخود جام جم داریم ازحایل چه باك

چون‌فلك مجذوب گو دنیاسراسر عقده‌باش
چون‌ترامشکل گشایار است‌ازمشکل‌چه‌باك

بر گذشتم بتماشاگـه انسان و ملك
سیر کردم همه‌خوبان جهان را یك‌یك

قد برعنائی سرو تو ندیدم بخدا
لب بشیرینی لعلت نمکیدم بنمك

دوش گفتی تومراشك ومراهیچ که گفت
باز اندیشه‌ام از حرف تو افتاد بشك

عهد و پیمان لبت هیچ ز یادم نـرود
من نه آنم که فراموش کنم حق نمك

خط سبز لب ساغر بهمین مضمونست
دور جامست علاج غـم دوران فلك

شوق میخانه گرت هست نشانت بدهم
چون زمسجد گذری یکدو قدم پیشترك

حکم استاد ازل ازپی تأدیب توساخت
مکتبی راکه دراو چنبر چرخست فلك

شکر او بر همه واجب ز ازل تا باید
نعمتش بر همه باران ز سما تا بسمك
نتوان حق کسی‌را بفسون باطل‌ساخت
ظلم جزلعن چه‌حاصل برد ازباغ فدك
او‌ست‌مجذوب پناه‌تو بهرجا که روی
دل قوی دار و بشادی بـرو الله معك

بایدم شد در آستان تو خاك تا نهم پای بـر سر افلاك
شکرلله در آستانهٔ دوست خاکم و از فلك ندارم باك
در پناه توأم ز غیر چه بیم با سلیمانیم ز دیو چه باك
آفتابم ز فیض یك رنگی صبحگاهم بدولت دل پاك
حبذا من وفا و عاد الیك مرحبا من اتی و صار فداك
پادشاهی دگر چه می‌باشد مستم و رند و عاشق و بیباك
خرم آندل که فیض احسانش مست‌هشیار رارسد چون‌تاك
هنری نیست بهتراز احسان مرضی نیست بدتراز امساك
آنکه نشناخت می‌فروشانرا بهره هرگز نبرد از املاك
دودل‌اینجا بهردوسر قلبست از منافق به است منکر پاك
حق‌وباطل چوروبرو گردند خجلت ازهردو میکشدشکاك
همچو مجذوب تا شوی خشنود
بگذر از آب وباد وآتش وخاك

صحیفه ایست بانشای کاتبان ازل
که از حصار دعا کوته است دست خلل
ز التماس قبول تصدق است و دعا
که وعده را به‌دو انداخت اضطراب‌اجل

زسعد و نحس چه پرسی تو فال نیك بزن
که مشتری بتو نزدیکتر بود ز زحل

عطاءِ لؤلؤة التاج سل من الفیاض
فانها قطرات من السحاب نزل

فضای مشرق و مغرب بذرع پیمودن
همان دویدن عمراست است وراه طول امل

برو بمدرسه و یاد گیر صلح و صلاح
بیا بمیکده و دور شو ز جنگ و جدل

گشاد دل طلبی صاف و پاك باید ساخت
خدا بکوری شیطان نمیدهد بدغل

چنانکه قوت پرواز را دو بال دهند
همیشه فایده با هم دهند علم و عمل

غلط ز تست نه از دیگری غلط نکنی
که قبله با همه عالم نشست مستقبل

همین بود همه را سرنوشت پیشانی
که هیچکس نبرد جان ز دستبرد اجل

چنانکه فن رباعی مسلم است بمن
خیال تازهٔ مجذوب ماست طرز غزل

ساقی بیار جامی زان کیمیای اقبال
یارب همیشه باشی مسکین نواز وخوشحال

بازم بیکدو ساغر آزاد کن ز هر قید
تادر رهت فشانم جان و دل و سر ومال

گر آن کنی که دلها گردند ازتو خشنود
باشد دعای خیرت هرجا روی ز دنبال
بخشم نشان گنجت میخانه را نشان کن
تا سازدت توانگر آن کیمیای سیال
کاری بکن که عمرت ازخود خجل نگردد
روزی که گردد آخر روزوشب ومه وسال
احوال عمر ضایع بیجا مگو بواعظ
از دزد آنچه ماند بیخود مده برمال
حکمی مکن که چون مهر رویت سیاه گردد
روزی که مهر خیزد از نامه های اعمال
امید رستگاری از علم بیعمل نیست
پرواز کی توان کرد زین دامگه بیکبال
داری هوای دولت بیدار باش در صبح
خورشید را از این در باشد همیشه اقبال
از دولت تو مجذوب گردیده‌ام سحر خیز
یارب همیشه باشی بیدار بخت و خوشحال

لطف لعلت کرده برجانها سبیل / کوثر وتسنیم راچون سلسبیل
تا ز لعلت یافت تعلیم سخن / کان قرآن شد زبان جبرئیل
باد گلزار بهشت عارضت / کرده آتش را گلستان برخلیل
شوق خط سبز و یاقوت لبت / خضر را بر آب حیوان شد دلیل
ذره‌ای مهرت به‌از هر طاعتست / بیشتر از هر کثیر است این قلیل
گر نیارد سر بخاك مقدمت / سنگ بارد بر سر اصحاب فیل

چون طبیب علت دلها توئی جمله‌را بایدشدن‌ازجان علیل
مدعی سودی ندارد ازامید میرودازخاطرش ذکرجمیل
قدرت عشق و فسون مدعی پنجهٔ شیراست‌وروباه محیل
دشمنت یارب شود امروز هم روسیاه وعاجزو خوارونلیل
ظل اقبالت بفرق دوستان باد در دنیاو عقبی مستطیل
جان‌ودین مجذوب مهرحیدراست
مغز اینست و دگرها قال و قیل

بنوش بادهٔ عشرت بدولت و اقبال
شکفته باش که عارض نمود صبح‌وصال
بیا که رفت قرار از دلم زبسکه طپید
بیا که جان بلب آمد ز شوق استقبال
چنانکه چشم من ازدیدن توشد روشن
همیشه روی توباشد شکفته‌و خوشحال
بگوش نوگل‌خود بلبلی‌چه خوش‌میگفت
که بی‌جفای خزان کس نگشت فارغبال
همیشه دیدهٔ مجنون بماه مینگرد
بیاد عارض لیلی چرا نگیرد فال
سرت زعشق چوخواهی باوج ماه رسد
تو هم بشوق دلارای خود بکاه و ببال
مکن ملامت ما ناصح از گرفتاری
ندیده مرغ دلت دام زلف و دانهٔ خال
بزور حیله و دستان وفا ز دهر مجوی
که کشته برسرهم صد هزاررستم وزال

همیشه فال نکو زن برای خود مجذوب
زفال نیک کس البته میشود خوشحال

ساقی بده آن ساغر خورشید شمایل
تا ظلمت عقلم بتمامی رود از دل

دستی که تواند دو سه جام از پی هم داد
در گردن مطلوب کند دست حمایل

سر رشتهٔ دولت بکف عقل نداده‌اند
یعنی که بنادانی خود باش تو قایل

اقرار بنادانی خود کن که همین است
سررشتهٔ فهمیدن مجموع رسایل

اندیشهٔ کج را بدم آتش می ده
تاعقل نسوزد نشود وسوسه زایل

بامعجزه اندیشهٔ کج محض عناد است
این نکته ترا بس بود از کل دلایل

خون خور که کند درسفر عشق دلیرت
گر شیر نه ای مگذر از بیشهٔ هایل

تامی نکشی عقل تو دیوانه نگردد
تا مست نگردی نشود حل مسائل

گفتند بآواز بلند آدم و خاتم
کز روز ازل عفو تو ما را شده شامل

مجذوب طلب کن همه گر خاتم شاهیست
چون دوست کریمست همین باش تو سائل

عشق ساقی شد می بیغش زدیم خویش را مستانه بر آتش زدیم

بوی عشقی با تنك ظرفان نبود باده با رندان دریا کش زدیم
عشق تا دریای آتش می‌نمود دل بدریا کرده بر آتش زدیم
بارها از جام ماه و آفتاب باده ها بریاد آن مهوش زدیم
تا رمیدیم از مکدر طینتان با نکویان بادهٔ بیغش زدیم
سینهٔ ناصاف پر بیدرد بود باده با رندان دردی کش زدیم
نقش پهلو تو کش پر تیر ماست صید ها با تیر این ترکش زدیم
طعنهٔ بیجای دشمن شد بجا بر دلش با ناوك پر کش زدیم
تا بماند فکر دشمن شبهه ناك خویشتن را بر محك بیغش زدیم
بد نشان بود آتش دنیای دون پشت پا بر پشت این ابرش زدیم
عمرها خون شد دل ما همچو لعل بوسه تا بر لعل آن مهوش زدیم

با همین مجذوب در روز الست
یا علی گفتیم و بر آتش زدیم

روزگاری شد که من دردی کش میخانه‌ام
مست درویشیست کار همت شاهانه ام
قطره ام دریا دلست و ذره‌ام خورشید رنگ
عقل حیرانست هرجا بگذرد افسانه ام
پیش از آن کین بحر اخضر پر شد از در خوشاب
شور دریا داشت در سر گوهر یکدانه‌ام
خویش را چون شعله بر آتش زدم روز الست
در دو عالم روسفید از همت مردانه ام
سالها بر گرد دل گردیده ام در بزم قدس
دل همان شمع فروزان من همان پروانه‌ام

با جنون دریا کشیها کرده‌ام روز ازل
عاقلان فکری که در انداز آن سرخانه‌ام
سینهٔ سوزان دلم را زندهٔ جاوید ساخت
آب حیوان سمندر دارد آتشخانه ام
بردلم تاعشق طرح کعبه و بتخانه ریخت
پر ز تسبیح ملایك شد برهمن خانه ام
شمع رخساری اگر آتش‌پرستم کرده‌است
باز عشقی هم سمندر کرده هم پروانه ام
گفتگوی واعظان بر گوش من باداست باد
نیستم کودك که بفریبند با افسانه ام
تابود در خلوتی یکشیشه می با مهوشی
آرزوی سیر صحرا گر کنم دیوانه ام
من که باشم عاشق و دیوانه‌ومجذوب ومست
از که جویم عذرخود کزخویش‌هم بیگانه‌ام

یار از ما جان و ما ازیار ساغر خواستیم
جان بجان‌داده‌یم وجان‌برده‌یم ودیگرخواستیم
ساغر بسیار با یکجان نمیشد خواستن
جان گرفتیم ازلبش هر بارو بهترخواستیم
نامناسب را در این در آبرو دیدیم نیست
آبرو از در گهش با دیدهٔ تر خواستیم
هردوعالم را بیکجا خواستن ممکن‌نبود
پادشاهی درلباس فقر از این در خواستیم

خاکساری در طریقت کیمیای عزتست
در رهش هرچند افتادیم بهتر خاستیم
عشق دام امتحان گسترد از زاهد سبحه خواست
برهمن زنار و ما زلف معنبر خواستیم
در جهاد آرزو مردانه تا بستیم صف
از توکل جوشن و از همت افسر خواستیم
در فلک نقارهٔ فتح و بشارت کوفتند
از دعای اهل دل هرجا که لشکر خواستیم
از جهان سرخ و زرد ش کس وفا هرگز ندید
از سر این رنگها چون بوی گل بر خاستیم
دولت دیدار او مجذوب آسان رونداد
از سر جان بارها از جان و دل برخاستیم

بیادت صبح بر گلشن گذشتم ز سرو و لاله و سوسن گذشتم
نه سرو باغ را دیدم قباپوش نه بر آن چاك پیراهن گذشتم
نه خط عنبرین بر لاله دیدم نه بریك سبزهٔ روشن گذشتم
نه بانرگس نگاه صف شکن بود نه بر آهوی صید افکن گذشتم
نه لعل غنچه را دیدم می آلود نه بر آن نرگس پرفن گذشتم
نه رنگ مشك و عنبر داشت سنبل نه برزلف کمند افکن گذشتم
نه بردوش صنوبر ماه دیدم نه بریك سرو سیمین تن گذشتم
نه یك گلرا سخندان چون تو دیدم نه بریك بلبل چون من گذشتم
سر و جان هرچه دارم از تو باشد تو ازمن شو که من ازمن گذشتم
سراپا آتشم چون گلبن طور مگر بر وادی ایمن گذشتم
تمنا را نگاهم آنزمان سوخت که چون برق از سر خرمن گذشتم

مده با زینت دنیا فریبم که من از گرد این‌دامن گذشتم
نیاید عاشقی با کجروی‌راست مکرر بر دل دشمن گذشتم
بگو‌دشمن کندفکرسرخویش که من از سر بیکدیدن گذشتم
بهشتم کردن کرخیر مجذوب
بهرجا با دل روشن گذشتم

سروی بقامت تو در اشرف ندیده ام
ماهی چو عارض تو بمصحف ندیده ام
صف دربرت کشیده هزار آفتاب وماه
در مجمع ملائکه این صف ندیده ام
این جاه و سلطنت بسلیمان نداده اند
این عزو شان ز شوکت آصف ندیده‌ام
یاری گزیده ام که بدوران حسن او
یکزاهد نداده دل از کف ندیده‌ام
رسواست وجد ساختهٔ صوفیان شهر
یکبار رقص بی‌نی و بیدف ندیده ام
محبوس دام انجمن وعظ چون شوم
فیضی که از کلام مزخرف ندیده ام
تنها همین نه پیشنماز است بیسواد
یك اعتقاد صاف درآن صف ندیده ام
دادم بمیفروش برات وظیفه را
چون بهترش زمیکده مصرف ندیده‌ام
پنهان‌شراب خوردن مجذوب‌هم‌ریاست
دیوانهٔ مطیع مکلف ندیده ام

قدح زمردو می لعل ودست ساقی سیم
خزینه ای بکف آورده ام بیك تسلیم
نهان بسینه درخشنده گوهری دارم
که نام آن نه دراست ونه زر نه لعل ونه سیم
هزار شکر که کارم بمدعای دل است
شراب بیغش ومن مست ومیفروش کریم
بجای خون دل وآب چشم وناله زار
نشسته روی برویم شراب ویار و ندیم
بهردو زلف تو دانسته میکنم بازی
که تا زغصهٔ دل مدعی شود بدو نیم
زدام زلف دلم را دگر رهائی نیست
بحیرتم که خلاصی چگونه یافت نسیم
خمی که داشت فلاطون بجز خیال چه داشت
کسی که پی بخم باده برد اوست حکیم
نظر بسوی کرم به که دل بفکر عتاب
امیدوار خورد غصه باده صاحب بیم
خزینه های دگر دارم و نمیگویم
که پیر میکده ام داده این چنین تعلیم
رضای دوست اگر جان طلب کند مجذوب
بگو بچشم و بکن سجده ای وشو تسلیم

بهار آمد چرا بی باده باشیم | بکنج غم چرا افتاده باشیم
چرا با مهلت ششروزه چون گل | سر مستانه ای نگشاده باشیم
بیاد روی خوبان روی خود را | چرا بر روی گل ننهاده باشیم

بشوق گلرخان چون بلبل مست — بپای گل چرا نفتاده باشیم
سر آسوده را مستان و بی باك — بپای خم چرا ننهاده باشیم
غم ایام ساقی در کمین است — بیا تا چنگ را آماده باشیم
بیار آن آتشین آب ریا سوز — اگر هم در سر سجاده باشیم
در این بازار ایمان میفروشند — چه باشد ما دل از کف داده باشیم
نفسها را حساب آسان توان داد — جواب نفس خود گر داده باشیم
چو عاشق سایهٔ معشوق خویش است — همان بهتر که ما افتاده باشیم
بهشت نقد آن باشد که مستان — رفیق دلبران ساده باشیم

در این غمخانه چون مجذوب آن به
که با معشوق و جام و باده باشیم

دارم بسر که خدمت پیر مغان کنم
تا عیشها ز دولت بخت جوان کنم

هر گز کسی بدولت دورم نمیزند
تا سر بجاست خدمت این آستان کنم

مشقیست ناله‌ام که بشب میرود زپیش
درسیست گریه ام که بمستی روان کنم

لعل لبت مگر دهدم صد هزار جان
تا من بکام دل نفسی جان فشان کنم

ساقی بیار آنقدح سبز یکمنی
تا خون زرشك در دل هفت آسمان کنم

عشقم بگوش دل بهزار آب و تاب گفت
یاقوت را چه باك اگر امتحان کنم

بانیش خار خندهٔ گل دلگشا تر است
دیوانگی است شکوه گراز باغبان کنم

بی‌غور حرف لب مگشا در جواب من
تا من بیك اشاره ترا نکته دان کنم

در روزگار پیری اگر با منست دل
بازش بعشق تازه جوانی جوان کنم

مجذوب سرمکش زپی شهسوار عشق
تا آگهت ز جرأت صاحبقران کنم

کار خود را ما بلطف کار ساز انداختیم
تا نظر برچهرهٔ آن دلنواز انداختیم

سینهٔ ما سالها آماجگاه غمزه شد
تا زروزنهای دل گوشی براز انداختیم

دولت محمود از باد فنا ایمن نبود
خویش را بر حلقهٔ زلف ایاز انداختیم

مصلحت را کیمیا ساز غمت تدبیر دید
خویش را در بوتهٔ صبرو گداز انداختیم

ریزهٔ دنیا شکار همت مردانه نیست
بار ها دانسته ام گنجشگ باز انداختیم

می بکش زاهد که باهم مدتی در خانقاه
دام تزویری بجای جانماز انداختیم

خرقهٔ آلودهٔ دنیا نمازی نیست نیست
کی زدوش این خرقه‌را مادرنمازانداختیم

مدعی را صیت عالمگیر ما از پا فکند
صید را ما باصدای طبل باز انداختیم
مشکل مجذوب را مشکل گشا از هم گشود
کار خود را ما بلطف کار ساز انداختیم

صبحست و نمودهٔ جمالم — می ده که مبارکست فالم
بر گرد تو گشته‌ام زنزدیك — ز آن برد فلك بآن جلالم
از روی توأم عیان نمودند — آئینهٔ حسن بی مثالم
فکر همگی خیال آنروست — زآنروی همیشه خوش‌خیالم
اقرار بنقص خود کمال است — از هرهنری بس این کمالم
گفتی که مگر بکوه پیچید — در گوش صدای بد سگالم
این ره چو قلم بسر کنم‌طی — هرچند ضعیف همچو نالم
برحلقهٔ طوطیان گذشتم — کردند دلیر در سؤالم
خیر است سؤال از کریمان — هرچند که آگهی ز حالم
مجذوب نه‌مستم و نه‌هشیار
از مهر علیست رنگ آلم

چون جام باده کوی مغانست مسکنم
پاکست طینتم چه شد آلوده دامنم
میخانه را بجای بهشتم نموده اند
تا از خیـال محو نگردد نشیمنم
آب وهوای میکده ام گشته ساز گار
زآنرو که سایه پرور طوبیست گلشنم
ساقی بیار ساغر آئینه فـام را
باشد نظر بچهرهٔ مقصود افکنم

باکم بیمن عشق زشمشیر خصم نیست
از آتشم بترس و مترسان ز آهنم
اندیشه نیست بیژن دل را ز چاه تن
پروردهٔ تهمتن عقباست بیژنم
عیبم مکن بفقر که چون شمع و آفتاب
با نور دل لباس گرانست برتنم
خدمت نکرده کس بمقامی نمیرسد
این نکته بس بود ز مقامات پرفنم
مجذوب میکشم سرشوریده را بدوش
تا روی دوست بینم و درپایش افکنم
منکه دردی کش و بی ساخته و بیبا کم
طاعت ساخته هرگز نکند غمنا کم
می چرا در گرو عمر بساغر نکنم
پیش ازآنروز که‌پیمانه کنند ازخاکم
پیش من شیشهٔ پربه بود از خم تهی
باج برعقل فلاطون ندهد ادرا کم
آتش دوزخم از عهده نیاید بیرون
آب میخانه نسازد ز ریاگر پاکم
نتوان شد خجل مغبچهٔ باده فروش
ورنه جزغصه چه حاصل بود ازاملاکم
ازهمانروز دلم شمع هدایت افروخت
کاتش عشق تو آمیخته شد باخاکم

طایر قدسم و باغ وطنم رفته ز یاد
تا کجا باز کنند از کرهٔ افلاکم
گره رشتهٔ جانم که سر عاریتست
نگشاید مگر از حلقهٔ آن فتراکم
رندودردی کش ومجذوب ونظر بازم ومست
فکر بیفایده هرگز نکند غمناکم

زهرشأن و شوکت بس این عزتم — که از خاکساران آن حضرتم
جبین به از آفتابم بس است — نشان نمایان این دولتم
ازین درچوخورشیدزر بفت پوش — همان نور دل بس بود خلعتم
ز اخلاص پوشیده ام خلعتی — که تاحشر بالد بخود شوکتم
نباشم چرا خاك آن آستان — که در خاکساری بود عزتم
سرم چون کند سهودرسجده‌ای — که دل جمع سازد ز هر طاعتم
باین سجده خو کرده ام درازل — نخواهد فراموش شد عادتم
درین در از آن گشته عقلم گدا — که ظاهر شود برجهان همتم
گناهم بامید لطف خداست — گواهی نباشد به از جرأتم
دگر وقت آنشد که ازدر گهش — گشادی دهد رو بهر ساعتم
کند بی نیازم ز هر آرزو — همین آرزو باشد از حضرتم
بمجذوب ایدل بگومژده باد
که نزدیك شد وعدهٔ دولتم

ساغری گر زلب لعل تو در یوزه کنم
خاك در کاسهٔ این گنبد فیروزه کنم
نکند تشنه لبم جام جم و آب حیات
مگر آن آب که بایاد تو دریوزه کنم

یارب اندیشهٔ فردا نرود از یادم
تا قناعت بهمان قسمت هرروزه کنم
روز شنبه بکف آور می‌وتاجمعه بنوش
تا خبردارت ازین مهلت ششروزه کنم
بهر یکبوسهٔ آن مغبچهٔ ماه جبین
بردر دیر مغان خدمت سی روزه کنم
تابگنج گهرم شاه و گدا رشک برند
دیده را بر در دل کاسهٔ در یوزه کنم
تاج درویشیم از بلخ و بخارا ندهند
در ختن طاغیه را پی سپر موزه کنم
چون بتوفیق خداخون نکنم دردل خصم
منکه افطار بخون جگر از روزه کنم
اشك مجذوب اگر صبر کند من همه‌را
لعل و یاقوت وعقیق ودروفیروزه کنم

من باین درنه پی نعمت و نازآمده ام
طاق ابروی تو دیدم بنماز آمده ام
نکهت زلف تو پیچید بگلزار بهشت
بطلب کاری آن عمر دراز آمده ام
از پی مصلحتی در قفسم داشته اند
طایر قدسم و از گلشن راز آمده ام
عجزو افتادگی و مسکنتم درکار است
مشت خاکم که بدرگاه نیاز آمده ام

طاعت بنده عیان بود که نافرمانیست
بامید کرم بنده نواز آمده ام

باشد آبی بزند برجگرم باده فروش
بردر میکده باسوز و گداز آمده ام

بردر خانقه و صومعه مستان بگذر
تابدانی که چرا از همه باز آمده ام

از شبستان عدم تا بنظرگاه وجود
همه‌جا سیر کنان گوش بساز آمده ام

از پی صید غمت باز دلم بال گشود
کو بگو اینهمه راه از پی باز آمده ام

سرگذشت من و مجذوب شنیدن دارد
گوش کن کزسفر دورو دراز آمده‌ام

زاهد بگو که مست شراب دو ساله‌ام
چشمی گرفته است بیاد پیاله ام

واقف نه‌ای که چون بکمندم گرفته است
بازلف عنبرین بت مشکین کلاله ام

هرگز براه میکده خودسر نرفته ام
قسمت مدام کرده باین در حواله ام

چون دیده ام مدام نباشد بخط جام
این خط خلاص کرده ز قید رساله ام

یکدم خیال روی خوش و صنعت خدا
بهتر بود ز طاعت هفتاد ساله ام

تا گوشه‌ای ز ملک غمت دل بجان خرید
در سینه داغها شده مهر قباله ام
بالطف آن مزاج ندانم که از چه رو
هرگز بخاطر تو گران نیست ناله ام
شکر خدا که از لب او درنهان نبود
آن زهرها که ریخت غمت در پیاله ام
دوشم بیاد خط تو دیوانه کرده بود
دیدار ماه چارده و دور هاله ام
مجذوب از قرینه‌توان یافتن که‌دوست
آزرده نیست خاطرش از آه و ناله ام

مستیم و گنه کار و بجز آه نداریم
باك از عسس و محتسب و شاه نداریم
بیباك و سراسر رو و رندیم ونظر باز
در دل هوسی جز رخ چون ماه نداریم
جاهی که زوالش نبود دولت فقر است
آن نیست که ما دوستی جاه نداریم
شهری که در او دولت و اقبال فروشند
نزدیکتر از ملك سحرگاه نداریم
داریم بتوفیق خدا سلطنت فقر
ما رشك بدرویش و شهنشاه نداریم
کین در دل ما نیست مگر بادل پر کین
در سینه بغیر از دل آگاه نداریم

احوال ره‌از عقل وجنون هردو گرفتیم
نزدیک‌تر از راه جنون راه نداریم

تنهاست‌جنون گر همه کوهست‌وبیابان
ناامن‌تر از راه خرد راه نداریم

بر دامن تشریف بلندش نرسد دست
تا دست امید از همه کوتاه نداریم

مجذوب در شاه کرم خاك مراد است
امید بغیر از کرم شاه نداریم

ما باین در نه‌پی برگ و نوا آمده‌ایم
درد مندیم و بامید دوا آمده‌ایم

چون‌توان آمدن‌ازعهدهٔ این‌شکر برون
که بامید بدرگاه شما آمده‌ایم

باوفا مهر تو از روز ازل پیمان بست
بر سر وعدهٔ آن مهر و وفا آمده‌ایم

بهوای سر کوی تو ز گلزار بهشت
همره قافلهٔ باد صبا آمده‌ایم

از سر شام عدم تا بسحرگاه وجود
بهواداری آن زلف دوتا آمده‌ایم

طاق ابروی کجت دررهٔدل قبله‌نماست
ما باین دیر پی قبله نما آمده‌ایم

یکجهان آتش‌دل شعله‌ور از کوی توشد
از پی آتش این طور لقا آمده‌ایم

خاك میخانه‌شو وجام جهانبین بکف آر
تا بدانی ز کجا تا بکجا آمده‌ایم

دوجهانرا بسرخوان کرم خوانده کریم
از عدم جمله بآواز صلا آمده‌ایم

از بیابان حرم تا بدر دیر مغان
همه جا بر اثر راهنما آمده‌ایم

خاطرم جمع ودلم شاد و لبم خندانست
بامیدی بدر لطف خدا آمده‌ایم

بهوائی من ومجذوب ز گلزار بهشت
بهر تسلیم بدرگاه رضا آمده‌ایم

دارد بسر هوای رخت آفتاب هم
خون کرده خنده‌ات بدل لعل ناب هم

در پرده زد جمال تو آتش بکاینات
یعنی نداشت تاب جمالت نقاب هم

پیچید سنبل از غم زلفت بخویشتن
در برگ غنچه پرده‌نشین شد گلاب‌هم

ازتاب باده بر گل رویت عرق نشست
یاآتش ازرخ توخجل گشت وآب هم

خورشید را نهان نکنند پرده‌های روز
محوت کدام ذره نشد در نقاب هم

خورسند شوچولعل بدخشان بخون‌دل
تا از جگر شراب دهندت کباب‌هم

جامی در این جهان بجگر تشنه‌ای بده
تا آن جهان نجات دهندت ثواب هم
خودرا بشوق گریهٔ مستانه مست کن
تا ناله‌ات دعا شود و مستجاب هم
سنجیده گوی آنچه نپرسند هم‌مگوی
این نکته را زمن بشنو از کتاب هم
دیدیم ما ملازم درویش بوده است
آسایشی که شاه نبیند بخواب هم
آهم خجالت از دل مجذوب می کشد
شکر خدا که رفت غم و اضطراب‌هم

ما تن بعیش مفت مسلم نمی‌دهیم
یعنی غم ترا بدو عالم نمیدهیم
تشریف غم ز روز ازل سرنوشت ماست
او هم نمی‌ستاند و ما هم نمیدهیم
ما دل بجام و گوشهٔ میخانه بسته‌ایم
این گوشه را بسلطنت جم نمیدهیم
لذت ز غم نیافته حیرت مکن طبیب
گر دل بمهربانی مرهم نمیدهیم
آشفتگی ز خاطر ما کم نمیشود
تا دل بدست طرهٔ پرخم نمیدهیم
ویران سرای حادثه راآن ثبات نیست
رخصت بسیل اشک دمادم نمیدهیم

نگذشته بود از سر آوازهٔ سخا
انصاف بـر سخاوت حاتم نمیدهیم

ایدل شکفته باش که غم نیست در بهشت
این مژده را بمردم بیغم نمیدهیم

یاد تو و رفاقت مجذوب و کنج غم
این گوشه را بعیش دوعالم نمیدهیم

تا پای همت میرود از آرزو رم میکنم
دست از تمنا می کشم تسخیر عالم میکنم

کی روده‌د باسیم وزر یا گنج یاقوت و گهر
آن عیشها کز دولت اشك دمادم میکنم

بر زلف آن ماه چگل دلبسته‌ام ازجان ودل
خود را مسلم متصل از شق اسلم میکنم

در گلشن صبر و وفا کاری ندارم جز دعا
گاهی شکایت باصبا اززلف پرخم میکنم

گفتم شدم دیوانه‌ات عمریست در میخانه‌ات
گفتا بیك پیمانه‌ات من نیز آدم میکنم

زاهد ندانی کیستم کی چون تو بی می زیستم
بی فکر هر گز نیستم طاعت مگو کم میکنم

هرچند بیهوش ازمیم از مرگ آفل درنیم
جامی که برسر میکشم یادی هم از جم میکنم

افیون ومی با یکدگر کیفیت دیگر دهد
زآن غصه راباخون دل پیوسته درهم میکنم

خوش میگشاید دم‌بدم در بررخ مجذوب‌هم
صبری که من‌در کنج غم‌با چشم‌پرنم میکنم

از دامن خود دست کشیدیم و گذشتیم
از غیر تو مردانه بریدیم و گذشتیم

دیدیم گرانی همه از خاك پرستی است
چون شعله سراز خاك کشیدیم و گذشتیم

راهی که دراو ریگ روان شیشهٔ دلهاست
هر گام بصد کعبه رسیدیم و گذشتیم

از باغ تمنا که دو رنگی ثمر اوست
چون بوی گل آهسته پریدیم و گذشتیم

هر بوالهوسی دامنی از غنچهٔ گل چید
ما دامن از این طایفه چیدیم و گذشتیم

با دامن هر غنچه در آویخته صد خار
بر طبع هزاران نخلیدیم و گذشتیم

در پردهٔ آن نور که پیدا و نهان است
پیدا و نهان همه دیدیم و گذشتیم

در باغ هوس میوهٔ صفرا شکنی نیست
از شاخ طمع دست کشیدیم و گذشتیم

در بادیه گاهی که رسیدیم بمجذوب
هوئی بهم از دور کشیدیم و گذشتیم

من‌از آن کلاه همت که بطرف سرشکستم
چه‌طلسم آرزوها که بیکدگر شکستم

نه بدرد سر اسیرم نه بچین چهره مایل
که خمار شام غم را ز می سحر شکستم

بشکست شیشهٔ ما دل خصم گو ننازد
که‌من‌این شکستنی‌رازتو پیشترشکستم

چه بقوت ضعیفی چه بزور ناتوانی
دل دشمنان خود رانه بزور وزر شکستم

گل لاله‌زار چشمم زهوا نگشته رنگین
سر خارهای غم را همه در جگر شکستم

دل خویش را ندانم دل تست یا که آهن
زغم تو بسکه در دل سر نیشتر شکستم

بشکستگی دلم را همه جا شکست زلفت
چه عجب اگر گشادی بدهد بهرشکستم

بپناه آستانی شده‌ام چو نوح و آدم
که‌درآن‌سفینه هرگزندهد خطرشکستم

همه جا گشاده درها برخم دعای مجذوب
بشمارهٔ طلسمی که در این سفر شکستم

بصد آشفتگی چون‌موج هرسو بیقرار افتم
کزین دریای طوفان خیز شاید بر کنارافتم

غزال‌فیض‌پروحشی‌است کوآنجام کثرت‌سوز
که بیخود گردم و تنها بدنبال شکار افتم

چراپوشم درین میخانه چشم‌ازروی آنساقی
که‌چشم‌مست‌اوهرگز نخواهد درخمارافتم

هوای عشرت افزا جوش گل مپسند ای‌ساقی
که گل گل بشکفد، گلزار و من در خار خار افتم

در آن میخانه شوقم را تمنا در کنار افتد
که مست از پای خم برخیزم و در پای یار افتم

شعور عقل را چون نیست عار از ننگ نادانی
روم در عالم مستی بفکر ننگ و عار افتم

شدم در باغ و از آشفتگی بی او ندانستم
به نی چون ناله پیچم یا چو آتش در چنار افتم

جنون از داغهای سینه‌ام آن لحظه گل چیند
که با یاد رخت مستان بطرف لاله‌زار افتم

دلم آن لحظه خاطر جمع گردد از پریشانی
که در پای تو چون زلف دوتا بی‌اختیار افتم

بهشت نقد این ویران سرا مجذوب آن باشد
که دایم در دیاد دل بفکر ذره یار افتم

هر زمان از خون دل جام شرابی میزنم
در غم شکر لبی بر آتش آبی میزنم

نیستم پروانه تا خود را بهر آتش زنم
ذره‌ام لاف وفای آفتابی میزنم

غنچه را میبوسم و یادی زلعلت میکنم
ساغری می‌نوشم و فال صوابی میزنم

گوشه‌ای میخواهم و یك شیشه‌می با مهوشی
بر صف هم صحبتان باز انتخابی میزنم

از صبوحی مطلبم جز گریهٔ مستانه نیست
بخت خواب آلود را بر رخ گلابی میزنم
میکنم آوازه یکتر کش خدنگ ناله را
تا شکاری با دعای مستجابی میزنم
از تماشای کواکب حیرتم را مطلبی است
با خیال شوخ چشمان راه خوابی میزنم
میدهم دل را تسلی با خیال عارضت
آتش پروانه‌ای بر اضطرابی میزنم
این کمالم بس که چون مجذوب در دیر مغان
دم ز خدمتکاری عالیجنابی میزنم
چشم تر آخر برویش بی نقاب انداختیم
دامن آلوده‌ای بر آفتاب انداختیم
اشك مارا باغبار دل نشاط دیگر است
ایخوش آن صندل که باهم در گلاب انداختیم
عقل دور اندیش را دیدیم جزمی چاره نیست
این کتاب پر غلط را ما به آب انداختیم
همچو خواب آهوی فیض از چشم مارم کرده بود
در کمینش خویشتن را تا بخواب انداختیم
باز با صد بیقراری بهر آن یکدانه خال
مرغ دل را خوش بدام اضطرات انداختیم
بی شکار از حلقهٔ خود دست نگشاید کمند
ما سر زلف تورا در پیچ و تاب انداختیم

غصه را باخون دل پیوسته بر سر میکشم
ایخوش آن افیون که ماهم در شراب انداختیم
تیر عاشق در کمین گاه ظفر جز آه نیست
صید را ما با دعای مستجاب انداختیم
تاهوای سلطنت مجذوب را بر سر فتاد
خویش را بر آستان بوتراب انداختیم

از ریا طرفی نبستم ترک عادت می کنم
میروم در حلقهٔ مستان عبادت میکنم
بهتر از اشك ندامت هیچ استغفار نیست
بعد ازین با گریهٔ مستانه طاعت میکنم
کار و بار می فروشان دل بدست آوردنست
میروم تفتیش ارباب مروت میکنم
آمدم بر آستانت تا کنم جانرا نثار
جان چه باشد آنچه مقدوراست خدمت میکنم
بی رخت با ناله آتش در گلستان میزنم
بیقدت سروی که می بینم قیامت میکنم
در خیال لعل میگونت دلم خون میشود
تا نمکدانی بکار این جراحت میکنم
گر کنم گاهی رقیبان را نوازش دور نیست
همچو مجنون باسگ لیلی محبت میکنم
چون ملایك تاشوم درمحفل جان شمع بزم
خویش را پروانهٔ خدام حضرت میکنم

دولت بیدار دل جـز دیدهٔ بیدار نیست
چشم باز خویشتن را باز دولت میکنم
از گناه‌خویشتن مجذوب خاطرجمع‌دار
التماس از پادشاه دین و دولت میکنم

ای دل بیا که مژدهٔ وصلت شنیده‌ام
روز خوشی بطالع خود باز دیده‌ام
دربزم وصل ناله یقین دلگشاتر است
منعم مکن که بلبل هجران کشیده‌ام
پروانه‌وار روز وشبم در نظر یکیست
بی دوست روشنی ندهد نور دیده‌ام
یکعمر خون گره شده‌چون‌لعل دردلم
تا مژده‌ای ز لعل لبت واشنیده‌ام
درسینه داغ نیست که درهم شکفته‌است
از لاله‌زار عشق تو گلهاست چیده‌ام
بایاد زلف وروی‌تو واللیل والضحی است
حرزی که در فراق تو برخود‌دمیده‌ام
دردت عزیزتر بود از جان و غافلم
حق‌بامنست ازآنکه پرارزان‌خریده‌ام
دست دهنده آب بآتش زند مدام
ساقی شنیده‌ای تو ولی بنده دیده‌ام
در عشق سیل حادثه پستم نمیکند
چون کوه در حصار فلك آرمیده‌ام

مجذوب مژده باد که آمد بهار وصل
بالیدنی بطالع خود باز دیده‌ام

بخون دیده مکتوبی نگارم		یکایك عرضه دارم آنچه دارم
هوالمطلوب درعنوان کنم نقش		باین عنوان ز عاشق یادش آرم
حکایت های ایام جفا را		بتقریب وفا یك یك شمارم
کشم طغرا بمضمونهای دلسوز		کنم ختمش بامیدی که دارم
بهم پیچیده چون طومار آهش		ببال طایری قدسی سپارم
بیمن آن همایون بال شاید		بفارغبالی از غم سر برآرم
الهی مهربان گردان دلش را		ز لطفت مهربانتر کس ندارم
بزودی باز گردان آن هما را		که دیگر نیست تاب انتظارم
بده ساقی شراب ارغوان رنگ		بآن نیت که بینی روی یارم
بامید وفا دل از کفم برد		جفا جوئی که کرد امیدوارم
باین شرط از کفم دل‌برده دلدار		که دست از دامن او برندارم
اگر عشقم نبخشد عمرجاوید		چه حاصل از حیات مستعارم

تعجب نیست از اقبال مجذوب
که همت بسته یارش رابیارم

کو همت مردانه‌ای تا از تمنا رم کنم
چون کار این عالم شود تسخیر آنعالم کنم
کوعشق مه‌رخساره‌ای کو شوق آتشپاره‌ای
تاباسرشك لاله گون خون در دل عالم کنم
کوزلف آنماه چگل کو آن بلای دین‌ودل
تا خاطر مجموع را آشفته و درهم کنم

کو دولتی تا یار و من مستان شویم اندر چمن
او رو نهد بر روی گل من ناز بر شبنم کنم
کو طوق سیمین غبغبی کو خاتم لعل لبی
تا اسم اعظم را روان از نقش آن خاتم کنم
گاه از گناهم تنگدل گاه از عبادت منفعل
کو گریهٔ مستانه ای تا هردو را باهم کنم
از داغ لذت میبرم ورنه توانم بانفس
چون موم سازم سنگ را آن موم را مرهم کنم
گر خصم کج سر کش شود یا شعلهٔ آتش شود
من با خدنگ راستی همچون کمانش خم کنم
هرگز نمیرم گر شبی شیرین کنم کام از لبی
دل آب حیوان سر کشد من سیر جام جم کنم
تخت کیان برباد شد دوران جم از یاد شد
جامی بده تا آگهت از جرأت رستم کنم
شاها نوازش کن مرا تا مجمع خصم ترا
سازم پریشان و فنا یا حلقهٔ ماتم کنم
تا گشته‌ام پیشش گدا کی همتم دارد کسی
تا ناز بر نوشیروان تا خنده بر حاتم کنم
گر چند روزی بر جفا صبری شود مجذوب را
از دولت غم عیشها با خاطر خرم کنم

هرجا ز سر گذشت خود افسانه بسته‌ایم
بندی بپای عاقل و دیوانه بسته ایم

مشتاق یک نظارهٔ دیدار آشناست
چشمی که از عنایت بیگانه بسته ایم

خون خورده‌ایم درعوض باده همچو شیر
تا ره بخصم خویش دلیرانه بسته ایم

در ملک فقر باغم یأجوج حرص نیست
سدیست ما بهمت شاهانه بسته ایم

در جستجوی دل که همان خانهٔ خداست
احرام کعبه در ره میخانه بسته‌ایم

سیمای شمع دردل شب خوشنما تر است
ما دل بزلف یار حکیمانه بسته ایم

خواهش کجا بجذبهٔ معشوق میرسد
تهمت بعشقبازی پروانه بسته ایم

با التفات ساقی و احسان میفروش
پیمان بدستیاری پیمانه بسته ایم

مجذوب باده‌نوش که مائیم‌ویک‌امید
آنهم بالتفات کریمانه بسته ایم

گردیده ام غبار و پناهی گرفته ام
برطرف دامنش سر راهی گرفته ام

از خاطرم شکست طلسمات آرزو
پیمانه ای هم از کف شاهی گرفته ام

کنج قناعتم ز عنایات لطف اوست
این ملک را بتحفهٔ آهی گرفته‌ام

منعم مکن ز حلقهٔ مستان سینه صاف
منهم در این حصار پناهی گرفته ام
پای طلب ز کوی خرابات چون کشم
آنجا نشان خانهٔ ماهی گرفته ام
چون شمع دل گداخته صدبار جرأتم
تا رخصت نهفته نگاهی گرفته ام
تا خانقاه دین نشود از ریا خراب
برهرثواب خویش گناهی گرفته ام
تاخجلت از کرم نبرم روزباز خواست
بر هر گنه ز توبه گواهی گرفته ام
مجذوب‌خاکسارم‌ودرانتظاردوست
در کوچهٔ وفا سر راهی گرفته ام

خیز تا از در میخانه گذاری بکنیم
بالب مغبچه ای دفع خماری بکنیم
راه ظلمات ولب چشمهٔ حیوان دوراست
التماسی زلب لعل نگاری بکنیم
ما همان به که در این دایرهٔ حیرانی
خویش را محو رخ لاله عذاری بکنم
نیست در انجمن وعظ بجز غصه و آه
عیش آنست که با مهر نگاری بکنم
در مقامی که بیاد لب او می نکشند
زآن میان مصلحت‌آن به که کناری‌بکنیم

ما ندانیم پریشانی ما تا کی و چند
با سر زلف تو خوبست قراری بکنیم
عمر نقدی است که البته ز کف خواهدشد
خوشتر آنست که صرف غم یاری بکنم
خواب را سرده و برخیز که با دیدهٔ باز
شاهبازی برسانیم و شکاری بکنیم
عمر مجذوب نه این روز و شب و سال و مه است
عمر آنست که صرف غم یاری بکنیم

میروم تا گریه ای در دامن هامون کنم
تحفه ای منهم نثار تربت مجنون کنم
نیست رخصت ورنه بتوانم بزور اشك و آه
بحر را بی‌آب سازم دشت را جیحون کنم
کوغم عشقی که درخاطر نشیند کوه کوه
تا زرشك بیغمی خون در دل گردون کنم
دولت بیدار آن باشد که در بزم وصال
دیده را آئینه دار حسن روز افزون کنم
هیچ گفتم آن دهانرا لب بدشنامم گشود
خاطرش ازهیچ میرنجد ندانم چون کنم
بی‌لبش جزخون دل خواهم نباشد درنظر
ساغرم خالی‌چو گردد دیده‌را پرخون کنم
دلبرم طفلست وازحال رقیب آگاه نیست
دوست از دشمن نمیداند ندانم چون کنم

جوهر دل را نشاید بیگداز آئینه ساخت
این خیال خام را باید ز سر بیرون کنم

خواجه را گفتم فروترشو بفکر مال خویش
تا خبردارت ز احوال زر و قارون کنم

غم مخور مجذوب تمهید جنونی کرده‌ام
باز میخواهم بیك ساغر ترا ممنون کنم

آنشب که باخیال تو چون غنچه خفته‌ام
صبح ازنسیم زلف تو گل گل شکفته ام

بیدار کرده صبح سعادت مرا ز خواب
آنشب که درخیال تو بیدار خفته ام

دایم لبت بخندهٔ رویت شکفته باد
چون گل بیك پیاله کنی گرشکفته ام

صدره میان خوف ورجا فکرتم گداخت
با آنکه مژده ها ز کلامت شنفته ام

باید ز آستان تو جویم دوای خویش
آگاه جز تو کیست ز راز نهفته ام

از خار پای همتم اندیشه کی کند
در راه دل که بامژه یکعمر رفته‌ام

حیرت مکن زهمت مجذوب و زور عشق
گر شش هزار بیت بیکماه گفته ام

نیکونگر که نسخهٔ دیوان محشر است
این ششهزار در که بیکماه سفته ام

مجذوب لاف عشق‌زدن عاشقانه نیست
این نکته رابگوش توصدبار گفته ام

مجنون ترا تا کی روی دگری دیدن
باماه سخن گفتن در خواب پری دیدن
عمریست که سر گردان در کوی تومیگردد
خورشید که نتوانش بیش از نظری دیدن
در چشم شهیدانت کمتر ز قیامت نیست
آن قامت رعنا را در جلوه گری دیدن
هان ای دل ناپیدا آنگه ز که خوش‌باشی
بعد از خبری ناخوش روی سفری دیدن
واعظ چو گریزی نیست از جنت وغلمانت
بیجا چه کنی منعم از حورو پری دیدن
ای منکرشب خیزان برخیز و تماشا کن
در تیرگی شبها فیض سحری دیدن
دانی که تصوف چیست آن باهمه جوشیدن
در دیو نظر کردن دیدار پری دیدن
ای مست مشو پنهان ازشیخ گراو دور است
با آنهمه خود بینی عیب دگری دیدن
دانی که فراغت چیست آن بیسروپا گشتن
از هردوجهان خود را یکباره بری دیدن
مجذوب من ومجنون تعلیم زهم داریم
رفتارجوانان را در کبک دری دیدن

میگفت لیلی روزی بمجنون | از حسن من شد عشق توافزون
مجنون بزاری گفتا که یارب | حسن تو باشد ز اندازه بیرون
در پرده نازد بـر حسن لیلی | برخویش بالد در دشت مجنون
نه حسن لیلی در پرده مانـد | نه‌عشق مجنون گنجد بهامون
تا عشق دل را در هم نیفشرد | دریا نگردید این قطرهٔ خون
بر طاق دل چید آئینه حسنش | از مرکز خاك تا اوج گردون
گردون‌هم‌اینجا طومار آهیست | چون‌واشکافی عشق‌است‌مضمون
جز درد عشقش درمان نیابند | دلهای بیمار جانهای محزون
هرگز نیامد روزی بدم پیش | تازه خیالش بر دل شبیخون
مقصود هم را بـا ناله جویند | در بزم مستان اینست قانون

از ننگ این غم مجذوب غم نیست
لا بأس فی العشق عما یقولون

پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن
در گفتگو بمشرب هرکس نگاه کن
با خلق جز بلطف و بنرمی مرو به پیش
از دل بدل چو رشتهٔ تسبیح راه کن
رد وقبول دیر و حرم بخت و طالعست
با دوست باش و میکده را خانقاه کن
باری اگر نیافته ای ذوق گریـه را
در وقت خنده وضع جهان را نگاه کن
باشد بـدامنی بـرسد دست کوتهت
خود را برو فتاده‌تر از خاك راه کن

دردهر چشم مردمی از خار وخس مدار
رو خندهٔ بر فسانهٔ مردم گیاه کن

آنرا که دل‌چوآینه یکرو وصاف‌نیست
رویش مبین تصور سنگ سیاه کن

همت جدا کند ز گدا پادشاه را
خود را بزور همت خود پادشاه کن

هرگز کسی نشسته بجائی نمیرسد
خواهی بمنزلی برسی عزم راه کن

مجذوب چون معاملهٔ حشر با علیست
من ضامن تو تا بتوانی گناه کن

حیدر بگوونامهٔ اعمال خویش‌را
ازهردورو چوکاغذ مشق‌سیاه کن

اینکه آید یار یا خورشید تابانست این
ماه خوش رفتار یا سرو خرامانست این

اینکه پیشاپیش آمد باهزاران دور باش
می‌شناسم غمزهٔ جلاد فتانست این

این نگاه شوخ کز دور آشنائی میدهد
خوب میدانم همان آشوب دورانست این

اینکه جان را از تبسم قوت دل میدهد
غنچهٔ گلزار خوبی لعل خندانست این

اینکه میآید بچشمم آشنا بیگانه هم
التفات آشکار و لطف پنهانست این

آنکه‌زود ازخاطرش رفت آشنا نازاست‌ناز
اینکه‌عاشق یادش آمد عهدوپیمانست این
شام‌هجران‌راسحر کردن‌مگوپرمشکل‌است
گروفا و صبر باشد سخت آسانست این
بوسه‌هابرلعل جانان کی زند هربی‌جگر
ازسرجان‌هم کسی‌چون بگذرد جانست‌این
دردوعالم ضامن مجذوب‌اگر شددور نیست
خسرو دنیا و دین شاه خراسانست این

آنشب کز آتش‌می گردد چراغ روشن
پروانه میکشانرا گوید چراغ روشن
پروانه‌ها چوبینند ساقی است شمع‌مجلس
ماشب بخیر گوئیم ایشان چراغ روشن
باشمع دل که دایم با باد عارضت سوخت
باشد همیشه ما را کنج فراغ روشن
مستان‌بسیر گلشن گل گل شکفته‌بخرام
تا گردد از جمالت اطراف باغ روشن
رخشان‌تر از کواکب آید بچشم افلاك
نرگس‌اگر زرویت سازد چراغ روشن
عمری‌دماغ بایددرجستجوی دل‌سوخت
این شمع را نسازد هر بیدماغ روشن
باکاسهای پرخون کی سرخ‌رو کنندت
چون لاله تا نسازی دلرا ز داغ روشن

این لطف تازه مجذوب الماس ریزه برداشت
هم مرهمت مبارک هم چشم داغ روشن

یار دلرا بی‌تکلف کرده جای خویشتن
صورت آئینه خودشد رونمای خویشتن
پرده‌بردار از گل رخسار تادرصحن باغ
گل‌شودبیهوش وبلبل بینوای خویشتن
گفتگوئی باتوأم چون‌رو برو خوش‌داده‌رو
کرد جانان بادلم لطفی بجای خویشتن
گر بر آری حاجتی رامطلب دل حاصل است
دل بدست آور که یابی مدعای خویشتن
ازهوای ابر مستان‌را نشاط دیگراست
هر سری‌را هست‌ذوقی باهوای خویشتن
وجد صوفی را ندارد ساغر ومینا وخم
بی‌ادب اینجا که می جنبدزجای خویشتن
سفرهٔ خشك عمل در گوشهٔ میخانه‌نیست
تا کشد هر کس بقدراشتهای خویشتن
مدعی گر اره‌برفرقش نهند آ گاه‌نیست
تیشه دایم میزند ظالم بپای خویشتن
دولت دیدار او مجذوب از قرآن طلب
تا توانی فال نیکو زن برای خویشتن

بی طمع باش و عافیتها کن ترك این‌خوی وخاصیتها کن
صبح‌تاچاشت درتو کل کوش چاشت تا شام عافیتها کن

بفشان خرقه را ز گرد ریا خاك در چشم معصیتها کن
نفسی گر امان دهد اجلت فخر آنگه بعاریتها کن
طفل بد خو شده ز حرص دلت قانعش ساز و تربیتها کن
مرض حرص چون بطول کشید روی دل بین و تهنیتها کن
چون قناعت علاج حرص کند فکر اسباب تعزیتها کن
ازجهان خراب چون مجذوب
گوشه‌ای گیر و عافیتها کن

نیست مرا درنظر جز رخت ای ماه من
لطف تو هم کم مکن از دل آگاه من
لطف نمایان تو درد غم عشق تست
شکر که شد روزوشب لطف توهمراه من
شاه وگدا هریکی رو بدری کرده اند
نیست مرا قبله ای جز درت ای شاه من
خاطر خودرا برون از دل خود کرده ام
تا که نرنجد ز من خاطر دلخواه من
در طلبش روز و شب بردر دلها شدم
در دل درویش بود تخت شهنشاه من
ذوق شراب صبوح تا ز دلم جوش زد
گشت دعای قدح ورد سحرگاه من
واعظ افسانه خوان پوچ کند روز را
شمع هدایت بس است در دل شب آه من
سرمهٔ شب گر دهد چشم دلت را جلا
روز درخشان تر از مهر بود ماه من

رحم تو باید کنی بردل مجذوب خویش
جز تو کس آگاه نیست ازدل آگاه من

ای فلك بردی زشاهان گرچه تاج ازحد برون
من بدرویشی گرفتم از تو باج از حد برون
دامن صبح وصال آسان نیاوردم بکف
ناله کردم دردل شبهای داج از حد برون
دیده گر بی‌نم‌شدی دل بی تراوش دور نیست
داده‌ام براین سیه چشمان خراج ازحدبرون
زلف جانان در میان ما پریشانی فکند
ورنه بادل بود مارا امتزاج از حد برون
رو طبیب خویش را رسوا مکن کار تو نیست
کرده ام بیماری دل را علاج از حدبرون
چند پرسی کوچهٔ راحت فروشان در کجاست
هر کجا دارد تهی‌دستی رواج از حد برون
خاکساری کن که طبع یارما پرناز کست
عجز باید کردنت باآن مزاج از حد برون
هیچ دانی لطف بی‌پایان چه میخواهد زما
شرمساری بینهایت احتیاج از حد برون
من دماغ آشفته ومجذوب بی‌پروا ومست
هرزه‌تا کی‌میبری ناصح لجاج ازحدبرون

باصل ونسل مباهات ای پسر کم کن
تو خویش را خلف دودمان آدم کن

دلت چو تحفهٔ داغی بچنگ اندازد
مجو علاج ز مرهم علاج مرهم کن
گهی که ذوق تنعم ترا فریب دهد
بجای شیر و شکر خون و زهر درهم کن
سفینه ایست وفا لنگرش بگویم چیست
بهر که دست دهی پای خویش محکم کن
زمانه چشم ترا تا نبسته است ز خاک
بگیر جام و بعبرت نگاه برجم کن
نگاهداشتن آبرو جوانمردیست
طمع مدار سخاوت بکار حاتم کن
فریب خلق جهان در کمال آسانیست
کسی که رام تو مشکل شود از اورم کن
خدنگ راست کشید این سخن بگوش کمان
که پشت دشمن خود را براستی خم کن
چه رشک میبری ای بیشعور بر مجذوب
بیا بمیکده خود را تو نیز آدم کن
خوشا در جستجویت از پی رنگ قبا گشتن
ترا از دور عریان دیدن و بیدست و پا گشتن
خوشا دایم ترا بر تخت شاهی کامران دیدن
مرا هردم برای حاجت دیگر گدا گشتن
خوشا در پیش اغیار از حضورت کام دل جستن
بایماعرض حاجت کردن و حاجت روا گشتن

خوشا درصحن باغ ازدیدنت برخویش بالیدن
برنگی هرزمان آمادهٔ نشو و نما گشتن
خوشا درانتظارت روزتاشب خون دل خوردن
بصد امید شب تا صبح مشغول دعا گشتن
خوشا چون لاله دردشت جنون بایادرخسارت
سرمستانه ای وا کردن‌ومست از هوا گشتن
خوشا ازبیم مردم روزها در کنج غم بودن
بگرد خانه ات شبها بصد ذوق وصفا گشتن
خوشا بعدازغم هجران ببزم‌وصل برخوردن
بگرد شمع رخسار تو چون پروانه‌ها گشتن
بهشت‌خاطر مجذوب و گشت‌روضهٔ‌رضوان
من‌و تسلیم ذکرو روضهٔ شاه رضا گشتن

سرمکش‌از سرای درویشان — رخ متاب از دعای درویشان
بامید دعای خیر شدند — همه شاهان گدای درویشان
باج برمسند شهان ندهد — گوشهٔ دلگشای درویشان
سلطنت‌فقرو فقرسلطنت‌است — باعطای خدای درویشان
کرم‌دوست میکندشب‌وروز — عاشقی بالقای درویشان
دست‌پرزرا گرچه‌پرزوراست — چکند با غنای درویشان
بخدا شاه را میسر نیست — عیش بی انتهای درویشان
خلق‌حورو بهشت‌چون‌نکنند — اجر دارد جفای درویشان
روطلب کن نشان شاه نشین — از دل با صفای درویشان
تادعاخیرخواه سلطنت است — باد یارب بقای درویشان

کیست گفتی در این میان مجذوب
ذرهٔ خاك پای درویشان

ماهی که کسب نور کند آفتاب ازاو
هرذره دیده ایست بصد آب و تاب ازو

مارا چه کار بادل و با اضطراب دل
ما بیدلان ازو دل ازو اضطراب ازو

خواهی شود مطیع توجزدوست هرچه هست
جزدوست هرچه هست بکن اجتناب ازو

رمز آشنا کسی نشود از کتاب عشق
تادل ورق ورق نشود چون کتاب ازو

منشین بروی بحر فنا با هوای نفس
کاخر سرت بباد رود چون حباب ازو

مستی که کرده لطف خدایش امیدوار
کوثر یقین دریغ ندارد شراب ازو

خارش مبین که با گل پژمرده فیضهاست
عبرت توان گرفت بجای گلاب ازو

دشمن مشو بدشمن دشمن که دوستی است
می دشمن ریاست مکن اجتناب ازو

با اعتقاد صاف اگر دیر اگر حرم
هرجا دعا کنند شود مستجاب ازو

مجذوب گریه با کرم او بهانه ایست
نومید کی شود گنه بیحساب ازو

روز عیداست روی مهوش تو — شب‌قدراست زلف دلکش تو
کار من آن نگاه اول ساخت — آه ازآن‌تیرروی ترکش تو
ازجمال‌توروشن‌است که شمع — سوخت پروانه را بآتش تو
منکر سلسبیل‌و کوثر نیست — جرعه نوش شراب بیغش تو
شاخ طوبی کشیده قدببهشت — بتماشای سرو سرکش تو
خیره دارد نظارهٔ خود را — آفتاب از قبای زرکش تو
شاه راهست شوق پا بوست — بسر طرهٔ مشوش تو
در ره شوق بال و پر بخشد — صیددل راخدنگ ترکش‌تو
بادهٔ بی‌خمار خون دل است — مرحبا عاشق بلاکش تو

عافیتهاست درجفامجذوب
ای خوشاخاطرمشوش تو

نیم جـو معتقد طاعت بی گریـه مشو
نرسد کشتهٔ بی آب بسرحد درو
من نگویم که ز پیمانه کشی توبه مکن
هرچه خواهی‌بکن از گریهٔ مستانه مشو
بطلب جام شراب از لب ساقی و بنوش
که باین دست توان‌یافتن از عمر گرو
هم دراین دایره شدتخت سلیمان برباد
جام جم خواه ونظر کن بسر کیخسرو
صافدل باش دراین حلقه توهم چون خورشید
تا بعالم فکند شمع جمالت پرتو
پیر دهقان چه‌نکو گفت بنوباوهٔ خویش
کای پسر خوشهٔ گندم نشود دانهٔ جو

جز خدا هیچکس ازحال کسی آگه نیست
کشت و کار همه معلوم شود وقت درو
دهر هرروز ترا تازه تر آید بنظر
چه بدنها که نپوسید در این کهنهٔ نو
بشنو این نکته که از خضر بخاطر دارم
که بهر حرف در این بادیه از راه مرو
کار مجذوب دراین دیر نه صوت‌عزلست
کار باکار شود راست نه با گفت و شنو

زاهد چه سازم با چشم و ابرو — آن ناوك افکن این سخت بازو
زاهد ندیدی آن خال وآن لب — کافر نبیند آن زلف و آنرو
زاهدچه‌دانی چون‌میکند سحر — درعشوه سازمی آن‌چشم جادو
هرچند خواهی اقبال دارد — در بردن دل آن قد دلجو
خودرابافسون مستانه‌انداخت — برروی آتش آن خال هندو
درخانهٔ صنع یکمو خطانیست — شداز کجی‌راست محراب‌ابرو
در عالم دل رو از تو دیدیم — با هر دو عالم کردیم یکرو
دیدار خواهی بیکار مگذار — لب را ز یارب دل را ز یاهو
بایدچهل روز گردد سحرخیز — تاخون شود مشك درناف آهو
مجذوب‌مطلب‌ازدل‌توان‌یافت
آئینه باشد گرصاف ویکرو

ای سر سرو قامتان خاك ره نیاز تو
عجز تمام خوشنما دربر کبرو ناز تو
چشم امید در رهت بیشتر از ستاره شد
تا بکه افکند نظر نرگس‌عشوه‌ساز تو

دردل غنچه تاابد خندهٔ گل گره شود
گر نرسد بخاطرش خندهٔ دلنواز تو

آب حیات درجهان نام گلاب و گل شود
پرده نشین اگرشود دردل غنچه راز تو

روزقیامت ازخداخواست که سایه افکند
برسر سرو قامتان قامت سرفراز تو

چشم زمانه فتنه جودشمن ودوست منتظر
تاچه قیامت آورد این سفر دراز تو

سنبلهٔ فلك شود بوتهٔ نسر طایرش
عزم شکار چون کند همت شاهباز تو

ناظر جسر آنجهان در پل روزگارهم
ره بصبا نمیدهد تا نبود جواز تو

صبر کنم وفا کنم از ته دل دعا کنم
دور شود زجان ما دوری جانگداز تو

دیدهٔ آفتاب را خیره نموده جبهه اش
قامت هر که چون فلك خم شده درنماز تو

ازدل بحراین غزل موج نزد تخلصم
شکر که هست و بود من گشته فدای ناز تو

ای فر عز و جاه عیان از جبین تو
اقبال زر خریدهٔ لعل نگین تو

شد عمرها که گشته بهفت آسمان بلند
آوازهٔ بشارت فتح مبین تو

نزدیك شد که دست قوی پنجهٔ قضا
مفتاح فتح در کشد از آستین تو
چشم رمد کشیده کند آفتاب را
نیلوفری که سبز شود در زمین تو
تسخیر کرده عالم دلرا بیك نگاه
صد آفرین بغمزهٔ سحر آفرین تو
اندیشه از بلای دو عالم نمیکند
دستی که محکم است بحبل المتین تو
مجذوب سرزسجدهٔ این آستان مکش
تا آفتاب رشك برد برجبین تو
بایدچنان زدن بزمین دیوحرص را
کز آسمان فرشته کند آفرین تو

هاتفم داد مژده ای از نو — که بکش جام ونا امیدمشو
می بکش می که میرود برباد — تخت جمشیدوتاج کیخسرو
رهنمائی برهروی میگفت — خاطر ازتوشه جمع سازوبرو
آنچنان رو که درنمانی خشك — چون بگویند کشته رابدرو
گرسراسر جهان رفیق شود — بی تو کل بهیچ راه مرو
آنکه دادت مئونت گندم — کی ستاند بجای گندم جو
تا نخیزی ز خاك ذره صفت — کی کند ذره پروری پرتو
تادهندت نجات چون مجذوب
راستی پیشه سازو راست برو

ای کنت کنز آیهٔ نقش نگین تو
گنجور گنج شارع شرع مبین تو

گر کام کاینات سراسر شود زبان
یارا کرا که دم زند از آفرین تو
راز تو مال حوصلهٔ بحر رحمتست
همراز هم ز لطف تو خواهد امین تو
درهرسری زسر تو سودای دیگراست
در هر تنی نشسته دلی در کمین تو
مقبول کبریای تو یکسجده سر نزد
از صد هزار زاهد خلوت نشین تو
خرم دلی که گرم نسازد بطاعتش
خوف و رجای دوزخ و خلد برین تو
در صفحهٔ وجود تودانی چها نگاشت
با یکدو حرف خامهٔ سحر آفرین تو
راه نجات در قدم خاکسار تست
گردد از آن سپهر بگرد زمین تو
گوش صدف شوند همه بادهان باز
هرجا که بگذرد سخن دلنشین تو
مجذوب را ببخش به پاکان راه راست
یارب بحق شارع شرع مبین تو
دست مرا ز دامن لطفت مکن جدا
یارب باستواری حبل المتین تو
تابنده سازشمع دلم را بسوزعشق
یارب بسوز سینهٔ مستان دین تو

چشمت که‌دل از زاهد صد ساله گرفته
خود مایل خود گشته و دنباله گرفته
چون نقطه نگاهم شده در دائره حیران
تاماه ترا خط تو در هاله گرفته
از دائرهٔ عشق تو بیرون نتوان رفت
کز شش جهتم شعلهٔ جواله گرفته
باز این چه بهار است که تاچشم کندکار
آتش بگل افتاده و در لاله گرفته
چون خانهٔ ویران که فتد برسر سیلاب
پرگاله ز چشمم پی پرگاله گرفته
اشکست که ازقطره زدن مانده دراین‌راه
تاسینهٔ گردون نفس ناله گرفته
بر اطلس تشریف ازل مهر نشان است
آن داغ که از دست غمت لاله گرفته
صیت سخنم از دم نیغ شه ایران
اینست که تا اگره و بنگاله گرفته
سودای تویارب چه بهشتی‌است که مجذوب
عقل و دل و دین باخته و ناله گرفته

بازم تو غارت خرد و هوش کرده ای
بازم بیك نگاه تو مدهوش کرده ای
دانسته ای که‌حسرت ماهم قیامت است
باخود اگرتودست درآغوش کرده ای

آگه ترا ز حال دل خویش چون کنم
کی همچو من ز آتش دل جوش کرده ای
سرو شکفته را خبر ازداغ لاله نیست
من کاسه های خون وتو می نوش کرده ای
گل ازتو در کدام چمن چیده اند باز
خود را بسرو باغ که همدوش کرده ای
یکبار مژدهٔ شب وصلم نمیدهی
این وعده را نکرده فراموش کرده‌ای
در ناله اختیار ندارم و گرنه تو
فهم شکایت از لب خاموش کرده ای
این عزتم بس است که در پیش مدعی
اززیر چشم حرف مرا گوش کرده‌ای
مجذوب تن بخواب مده دم غنیمت است
برخیز شمع ناله چه خاموش کرده‌ای

ای روشن از خاك درت چشم جهانبین همه
مهر توچون شیرو شکر باجان شیرین همه
عیسی بپیشت بسته‌لب جانداده خضر اندرطلب
چون من فدایت روزوشب جان‌ودل ودین همه
برقع برافکن درچمن بالاله و سرو وسمن
تا پاك سوزد همچو من اسباب رنگین همه
گرم است ازرخسار تو بازار ماه و آفتاب
گردیدن گرد سرت گردیده آئین همه

بیرون خرام ودر رکاب انداز شاهان‌را تمام
تا آفتاب از گوشه‌ای خندد بتمکین همه
رخ برفروز ای ماه‌ما اسبی بتاز ای شاه ما
تا مات گردد جا بجا بی شاه فرزین همه
با گوشهٔ ابروی خود بنمای خوبانرا بمن
تا افتد از طاق دلم ابروی پر چین همه
آندلق‌زاهدچاک کن در گام‌صوفی خاک کن
روی جهان را پاک کن ازدین وآئین همه
خورشید چون گردد عیان شب‌را نباشد تاب‌آن
یکذره از مهر تو و عالم پر از کین همه
شد عمرها کاندر رهت مال وسر وجان میدهم
باشد تو هم روزی کنی یکبار تحسین همه
دارا ترا خواند جهان صاحب ترا داند زمان
خواهی کشید ازآسمان آخر توهم کین همه
سر ده بعالم پشه‌ای از آستان شاهیت
تا پر بریزد در برش از دور شاهین همه
گرفسق وگر طاعت کنم بردشمنت لعنت کنم
همچون دعای دوستان فرض‌است نفرین همه
مجذوب چون ازجان ودل گوید سگ شاهان منم
من نیز هستم روز و شب درویش و مسکین همه
ز ناز طعنهٔ خوبی بـر آفتاب زده
ز لطف آمده با ذره‌ای شراب زده

کشوده دست وفلك را بچرخ آورده
فکنده برقع و آتش بآفتاب زده
بهانه‌جو شده هردم‌برای دیدن‌خویش
هزار بار بسر آئینه انتخاب زده
بنا بر آینهٔ آب بسته عالم را
برای دیدن خود نقشها بسر آب زده
چه‌عشوه‌ها که نه‌درغنچه یادداده بگل
چه‌طعنه‌ها که نه‌در پرده بر گلاب‌زده
چگونه عرض تمنای دل تواند کرد
لبی که بوسه براین دربصد حجاب‌زده
عروج نالهٔ مستان سینه صاف نگر
که پا بدوش دعاهای مستجاب زده
سری بجیب تفکر همیشه دارد عقل
مگر جنون بسرش تخته پا کتاب زده
نشان گنج دراین خاکدان گرفته سپهر
که خیمه بر سراین منزل خراب زده
بهشت از دم عیسی گذشته چون مجذوب
بصدق هر که دم از مهر بوتراب زده
شده در شیشهٔ ما بی تو می ناب گره
مفکن اینهمه بر خاطر احباب گره
روز کاریست که بی‌عارض‌ماهت شده‌است
در دل روزن ما حسرت مهتاب گره

گر بمسجد گذری حسرت ابروی کجت
همچو قندیل شود در دل محراب گره
دوش از آن باده که پیموده باحباب لبت
در گلو شد نفس خصم توچون آب گره
لشکر خنده ز لب تا نگشائی در باغ
خون حسرت نشود در دل عناب گره
منم آن صید که چون رشتهٔ مرجان شب وروز
شده خون در رگم از دهشت قصاب گره
آرزو از دل افسرده بزودی نرود
دیرتر واشود از رشتهٔ بی‌تاب گره
بی‌طپیدن دل خون گشتهٔ ما وانشود
خود بخود واشود از قطرهٔ سیماب گره
همچو دریا دل ما ساخته با تلخی کام
تا چو گوهر نشود در نظرش آب گره
بـر رخ دولت بیدار نظر کی فکنی
شده در چشم توچون مردمك خواب گره
فارغ از گریه چو مجذوب بهر فصل مباش
تا گشایند ز کار تو بهر باب گـره
سحر چون رخ‌نماید آفتاب آهسته آهسته
کشد با ساغر زرین شراب آهسته آهسته
پریشان زلف‌شب ازروی‌مه بریك کنار افتد
برون آید رخ روزاز نقاب آهسته‌آهسته

روم تا درگه پیر مغان از دست غم نالان
بگویم حال خود با آن جناب آهسته آهسته

بروی بخت خواب آلود خود آبی زنم از می
گشایم دیدهٔ دلرا زخواب آهسته آهسته

مگو پایان ندارد شام هجران صبر پیش آور
که خواهد شد بیکسو اینحجاب آهسته آهسته

دل بیمار خود را گر توانی بی‌تعلق ساخت
شود آهت دعای مستجاب آهسته آهسته

دلی کز وی کشد معمار غم دست تصرف را
شود چون ملك بیصاحب خراب آهسته آهسته

نوای گریه خواهی بر جگر ازعشق آتش زن
که حاصل میشود از گل گلاب آهسته آهسته

جوانی را چه خوش میگفت آن پیر جهاندیده
که رسوا میشود قلب سراب آهسته آهسته

مشو مجذوب نومید از شب غم صبر پیش آور
که عارض می‌نماید آفتاب آهسته آهسته

رویست که عالم از تو دیده | یا گلشن هیچکس ندیده
در گلشن عارض تو چشم است | یا آهوی خود بخود رمیده
زلف است در آنمیان پریشان | یا سنبل هیچکس نچیده
در بازی طاق وجفت طاقست | ابروی مقوس کشیده
ناز است که سر کشیده ازما | یا قامت سرو نو رسیده
حال دل بیدلی چه پرسی | صیدیست بخاك وخون طپیده

کی نالهٔ ما رسد بگوشت گوشیست که ناله هاشنیده
خاموشی ما همه زبان است چون رنگ شکستهٔ پریده
بازآی که چشم باز مجذوب
بی‌روی تو روز خوش ندیده

ای نه فلك از بحر عطای تو حبابی
وی هشت بهشت ازچمن لطف توبابی
با مهر رخت آتش موسی سر شمعی
با لطف لبت آب خضر موج سرابی
در صفحهٔ انشای تو هرنکته حکیمی
در دفتر ابداع تو هر حرف کتابی
هم بحر فلك پر کنی از در کواکب
هم گوهر غلطان کنی از قطرهٔ آبی
بردرگه تعظیم تو هر سجده گناهی
در جلوه گه لطف تو هرجرم ثوابی
با هستی بیچون تو کونین خیالی
با مستی عشق تو خرد صورت آبی
تابان ز جمال تو بهر ذره شعاعی
باران زعطای تو بهر قطره سحابی
یارب ز کرم باز ببخشای بمجذوب
باشد زثنای تو کند شرم وحجابی

ای آستان قدرت لبریز پادشاهی
ذات تو فرد اول از قدرت الهی

باسر لوح محفوظ هرسینه آشنا نیست
غیر از خدا که داند ذات ترا کماهی

نام‌بلند قدرت مشکل گشای دلهاست
افزونتر از کواکب شد مهر اینگواهی

این چین آستینت موج محیط اقبال
وی خاك آستانت اکسیر هرچه خواهی

مـد رسای رحمت خط نظام عالم
مقراض ذو الفقارت پرگار چتر شاهی

تابان شعاع رایت از ذره تا بخورشید
باران سحاب لطفت از ماه تا بماهی

روزی که‌چهره‌پرداز گردد شراب لطفت
ترسم که رنگ بازد سیمای بیگناهی

هرگزلبش نخندد یکروز اگرنباشد
آئینه دار مهرت خورشید صبحگاهی

بارشحه ای زشوقت دریای غم سرابی
با ذره ای ز لطفت کـوه گناه کاهی

مهر تو کرد مارا دلجمع از اوامر
لطف تو ساخت مارا بیباك از مناهی

درپاسبانی دین هم گنج وهم نگهبان
در انتظام دولت هـم شاه هم سپاهی

تارنگ دوستانت باشد شکفته چون‌لعل
شبه شبه نشیند خصمت بروسیاهی

مفتاح دلگشائی در آستان شاهیست
دام نشان گنجت آنجاست هرچه خواهی
شاها زشأن‌وشوکت‌این‌بس‌مرا که گویند
مجذوب خاکساریست در آستان شاهی

ای مصحف جمال تو از رحمت آیتی
با عارض تو قصهٔ یوسف حکایتی
دارند اتفاق قضا و قدر که باز
پر از ولایت تو شود هر ولایتی
در خاطرش گره نشود آرزوی تاج
آنسر کز آستان تو یابد حمایتی
امیدوار کرده همین عادتم که هست
چشم مرا ز چشم تو چشم عنایتی
با پای شوق راه بیابان عشق را
صد سال اگر شتافته‌ای در بدایتی
یکذره نیست بی‌غمت‌ای عشق‌سینه‌سوز
کوتاهی سخن که تو هم بی نهایتی
ساقی شراب تلخ بده دم غنیمت است
تا گویمت ز خسرو و شیرین حکایتی
زاهد بمیفروش ده اسباب شید را
تا هر گزت ز بخت نباشد شکایتی
یکعمر بی نفاق توان بابدان نشست
با خوی هم نشین نبود گر سرایتی

مجذوب احترام تو بر چرخ واجب است
چون خاکسار درگه شاه ولایتی

منظور دل سینهٔ پرنور تو بودی
از صنعت این آینه منظور تو بودی

بر دوست گلستان ز تو شد آتش دشمن
صاحب نسق انجمن طور تو بودی

آوازهٔ ارباب کرم گرچه بلند است
پیوسته درین سلسله مشهور تو بودی

هرچند گمان را غلط انداز تو کردی
در دیدهٔ بی عیب یقین نور تو بودی

از نام تو عیسی نفسان حرز نوشتند
دیدند دوای دل رنجور تو بودی

از مهر تو آئینهٔ خورشید جلا یافت
روشنگر دلهای پراز نور تو بودی

گشتیم چو نور نظر آفاق جهان را
در دیدهٔ صاحب نظران نور تو بودی

هرچند که با کفهٔ میزان دو عالم
سنجیده شدی از همه پرزور تو بودی

پیوسته گرفتیم خبر از در دلها
در کعبه و در بتکده مشهور تو بودی

از سجدهٔ درگاه تو مجذوب شفا یافت
سامان ده سرهای پر از شور تو بودی

ای از ورق حسن تو حرفی ز کتابی
خلق حسن از دفتر اخلاق تو بابی

بسیار چو عیسی و خضر چشم براهند
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

عالم شود آنروز گلستان که جمالت
باران کند از لطف بهر گوشه سحابی

ازشوق زمین‌بوس‌تو خورشید جهانتاب
عمریست که‌چون‌عمر گرفته‌است‌شتابی

ای دولت بیدار چه گردد که دهد رو
نظارهٔ رخسار تو در پردهٔ خوابی

ساقی مکن از گریهٔ مستانه خموشم
باشد برخ بخت بپاشیم گلابی

دنیای دنی درخور این طول‌امل نیست
این تشنه لبی را چه کند موج سرابی

چون گردریا کهنه شودظلمت کفراست
در میکده خود را برسان بر لب آبی

از دار فنا دور مدان رفتن خود را
تا دم زده‌ای گم شود از بحر حبابی

مجذوب زامید تو خشنودنگردم
تادرلب کوثر نکشم جام شرابی

سلامی چون نسیم صبحگاهی بآن رونق فزای بزم شاهی
انیس الدولهٔ خاقان اعظم رواج آموز لطف پادشاهی

چمن پیرای سروستان اقبال / چراغ افروز بزم خیر خواهی
نبوده هیچ وقتی بی رعایت / ز من اظهار و از دلها گواهی
بود تا خیر خواهت نیت خیر / مهیا باشدت هر چیز خواهی
دل درویش از همدوشی شاه / نگرداند عنان از پادشاهی
اگر صد سال باشد همدم لعل / نگردد کهربا از رنگ کاهی
بیا ساقی که آن خصم اجل فام / نه بیم از شاه دارد نه سپاهی
نشاید شد حریف بازی چرخ / که آخر میبرد خواهی نخواهی
نفس را دوستی میدان زیانکار / که شد همزندگی همعمر کاهی
بنحوی صرف کن عمر نفس را / که‌دارد زنده‌ات چندانکه‌خواهی

اگر درویش اگر شاهیست مجذوب
بود راه نجاتش خیر خواهی

زبس پیچیده‌ام خودرا بفکر نازک اندامی
خیالی گشته‌ام موهوم آن‌هم‌نارس وخامی
ز اندوه که میکاهد بامید که می‌بالد
اگر ننموده‌ای خود رابماه از گوشهٔ بامی
زاعجاز که میآید بغیر از لعل میگونت
که‌سازد یکجهان دل‌رافدای خوده‌لارامی
زمحنتهای هجر ایدل مشو نومید ازوصلش
که‌باشد خندهٔ صبحی‌پس‌از اندوه‌هرشامی
بشادی‌بگذران بامی‌اجل تا کی‌رسد ازپی
چنین گفتند چنگ‌ونی‌بی‌بندی‌دردی‌آشامی
زمردن تاقیامت عقده بسیار است در راحت
دراین ره‌نه‌فلک‌هم حلقهٔ‌تنگیست ازدامی

چو کاهی میرود بر باد اگر تخت کیان باشد
سروکارتو با گور است اگر خود شاه بهرامی
در این غمخانهٔ تنگ از دو دل بگریز فرسخها
دوئی کی راست آید بی کجی در مغز بادامی
ز دست تا برآید شاد کن از خویش دلها را
مکرر با تو این گفتم بیا ساقی بده جامی
بود مجذوب قدرش برتر از افلاک در همت
بنیکی گر برآرد مشت خاکی در جهان نامی
نه با خورشید و مه این چرخ بازیگر کند بازی
خم چوگان این بیداد گر با سر کند بازی
قیامت قامتی در چرخ آورده آب گردون را
که با هر جلوه اش آشوب صد محشر کند بازی
همین نقش تو از افلاک می‌بینی و خرسندی
چو طفل بی‌سوادی کو بهر دفتر کند بازی
دماغ آشفته از ناسازی گردون نباید شد
که پیشت هر زمان در پردهٔ دیگر کند بازی
تعجب نیست از گردون اگر دست بلند او
بتخت کیقباد و افسر سنجر کند بازی
دلیرت کی نماید عشق چون شیران بخون خوردن
که خواهی موش حرصت روز و شب بازر کند بازی
دلت کز شش جهت نقش دو یک در آستین دارد
چه سان با چرخ افسونگر در این ششدر کند بازی

تنت خاکی دلت سنگی تو باافلاك درجنگی
اگر پرنیستی راضی بگو کمتر کندبازی
دل افسرده‌رامجذوب‌وارازسینه‌بیرون کن
خلیلی جو که در بتخانهٔ آذر کند بازی

بیا ساقی که سردی میکند دی — تو هم گرمی بکن باآتش‌می
بیارآن آتشین لعل روان را — که خون‌راروح سازه در گ‌وپی
سخاوت پیشه کن ساقی کز آتش — خلاصی یافت کفر حاتم طی
چرا بی‌می‌نشیند آنکه مر کش — جدا هرگزنشد چون سایه‌ازفی
بکش می تانگردده زهره ات آب — درآنساعت که‌مرگ‌ازپی‌زندهی
نظر برجام جم کن تا بدانی — چه شد تخت قباد و افسرکی
کجا بهرام فارغ گشت از گور — کجاکی‌جان‌زچنگش‌برد کی کی
مکن زنهار شمع ناله خاموش — مؤذن چون برآرد بانگ یاحی
دل بی‌ناله ازجان‌خشك‌وخالیست — شنواین نکته را بی پرده از نی
خرد از هردوپا لنگست می‌خور — مگر بیخود کنی این راه را طی
مکن مجذوب دست‌ازناله کوتاه
که من مردانگیها دیدم از وی

سرگشته و پریشان تا کوبکو نگردی
واقف ز راز این بحر چون‌آب جو نگردی
خود را چنانکه هستی باید که وانمائی
تا چون سراب آخر بی آبرو نگردی
یا باخدا چو ابلیس دانسته سرکشی کن
یا همچو او مگو من تاهمچو اونگردی

در چهره سرخ روئی جوهر نمی نماید
باخصم خود چوشمشیر تا رو برو نگردی
بی اختلاط مستان مستان نمیتوان شد
تا با نکو نگردی هرگز نکو نگردی
امروزه تا توانی از باده کام دل گیر
فردا که خاك گردی شاید سبونگردی
مگشا بخنده‌لب را چون غنچه بادل‌تنگ
تا همچو گل بزودی از رنگ‌و بونگردی
کی شاهد مرادت دست آورد در آغوش
تامو بمو پریشان چون زلف او نگردی
بیخودشوو چومجذوب دنبال‌خضردل گیر
باخودمرو که دلگیر ازجستجونگردی
یکشیشه از می ناب بایار سیم ساقی
گنج است اگر دهد رو در گوشهٔ وثاقی
گه با نیاز پنهان در زیر لب دعائی
گه بانگاه خیره اظهار اشتیاقی
هرگز لبت نباشد چون گل زخنده خالی
باشد شکر لبی را گرباتو اتفاقی
یکروز مست بنگر زاهد بطاق ابرو
محراب اگرنسازی در فن خویش‌طاقی
مکر عجوز دنیا رسواست در خرابات
آنجاست شاهد عدل گرمیدهی طلاقی

آسان نباشد از خاك رفتن ببام افلاك
باید ز بال همت این راه را براقی
همت بخاکبازی چشم از فلك نپوشد
عیسی چرا نباشد دراین چنین رواقی
بایاد گل چو بلبل مستی زخون دل کن
کی رو دهد وصالت بی محنت فراقی
مجذوب ذکر خیرت خواهی جهان بگیرد
باید دلت نورزد با هیچ دل نفاقی

باز در آتشم ز روی کسی
میکشد خاطرم بسوی کسی
باز چون آفتاب تنها گرد
شده ام گرم جستجوی کسی
باز باشور دلگشای جنون
باخودم هست گفتگوی کسی
این نسیم از کجاوزید، که باز
چونگل آشفته ام زبوی کسی
بی نگاهی ز پیش ما مگذر
میتوان دید رنگ روی کسی
گفتگوی تو روی تاندهد
ندهم دل بگفتگوی کسی
گر نگیرد نیاز جانب ناز
چونشکیبد کسی زخوی کسی
روزمحشر که بهرچارهٔ خویش
رونهد هر کسی بسوی کسی
روبرو چون کنند با عملم
هست امیدم بآب روی کسی
وقت آن شد بهمت مجذوب
که نهم رخ بخاك کوی کسی

ای پادشاه خوبان سوی گدا نگاهی
خوبان نگاه خود را سر میدهند گاهی
گشتی سوار دولت مارا زچشم مگذار
خیری بکن بدرویش چون میروی براهی

باغیر هفته هفته رفتی بسیر گلزار
ای ماه نو بماهم بنمای رخ بماهی
دل شد اسیر زلفت باری حمایتش کن
آورده گیر مرغی بر بوته ای پناهی
ای سنگدل نگاهی آخر بزیرپا کن
انگار کن که برخاست‌ازخاك گردراهی
یارا که راست یارا تا از تو وجه پرسد
گر پانهی بهر گام در خون بیگناهی
مارا چه حدو یارا بزم وصال جستن
درویش را چه‌نسبت باچون توپادشاهی
اشکم خبرزدل داد گوهرنشان زدریا
هستند اختران هم هریك ترا گواهی
هرگز نیایدم اشك الا برآنکه داره
در دیده موج اشکی در سینه مد آهی
بازم طواف اندر افکنده شور در سر
یارب رفیق گردان مارا بخیر خواهی
ازجرم بیحد خویش مجذوب پرمیندیش
درخورد رحمتش کن گرمیکنی گناهی
ای دل نهفته ناله و افغان چه میکنی
رازی که برملا شده پنهان چه میکنی
درکوچه ای که‌آب ملامت زسر گذشت
بیهوده منع دیدهٔ گریان چه میکنی

آن آهوی رمیده نگردد شکار کس
تکلیفم‌ای جنون به بیابان چه میکنی
ای آنکه بوی سنبلت آشفته میکند
گردل دهی بزلف پریشان چه میکنی
زاهد ترا که خشت‌و گل از حال میبرد
گر بنگری بابروی جانان چه میکنی
کار تو ای طبیب مداوای عشق نیست
آگه ز درد ناشده درمان چه میکنی
ای عقل پیش‌عشق بجزعجزچاره‌نیست
مور محقری بسلیمان چه میکنی
بهر دوروزه عمر که خاکست آخرش
طاق ورواق ومنظر وایوان چه میکنی
درهرچهار روزه دونانت کفایت است
خود را هلاك منت دونان چه میکنی
مجذوب عیش‌وسلطنت روم‌وهندرا
باالتفات شاه خراسان چه میکنی

گرت هواست که در دیدهٔ جهان بنمائی
چنانکه هستی باید که آنچنان بنمائی
بگرد سجده زر اندود ساز لوح جبین را
گرت هواست بخورشید و ماه شان بنمائی
در آستانهٔ میخانـه باب نیست تکبر
فتاده باش کـه راهی برهروان بنمائی

حصار میکده در بر رخ بلا نگشاید
چه لازمست که خود را بآسمان بنمائی
بیا بگلشن میخانه در هوای زمستان
گلی بچین که توانی بارغوان بنمائی
شراب و عشق جوان میکنند پیر کهن را
چه خوش بود که به پیرانه سرجوان بنمائی
جمال و خوبی نیکان همیشه درنظر آید
بنام نیك توانی که جاودان بنمائی
بچشم تنگ جهان گرچه مشت خاك ضعیفی
ز دست خویش توانی که بحرو کان بنمائی
دل فسرده نگیرند مهوشان زتو مجذوب
دلی بجو که توانی بدلبران بنمائی

نیست باادا فهمان حاجت درافشانی
شوق دیدنت دارم آنقدر که میدانی
حسن ماه کنعان را باتوچون کسی سنجد
باید اولش گفتن اوست یوسف ثانی
بی‌نظیر و بی مثلی بی شریك وبی مانند
از کمالت آگاهم با کمال نادانی
اسم اعظم شه را نقش کرده‌ام بردل
تا کنم باین خاتم دعوی سلیمانی
زهرو خون دل باهم کاسه کاسه پیمودم
وصل او تو پنداری داده رو بآسانی

در عجب ترا انداخت خون دیدهٔ بلبل
بادلش چه ها که نکرد غنچه های پیکانی
هر که هست درعالم چشم بر کرم دارد
بهترین اخلاقت همت است تادانی
چون بخیلو حاتم را درصف جزا آرند
بدنما تر از کفر است خست از مسلمانی
تا بشکر خون خوردن رخ بخون خود شستیم
گفته اند نعمت را شکر میشود بانی
مرد تانبازد سر سجده‌اش نمازی نیست
عشق را همین باشد سرنوشت پیشانی
خون خویش رامجذوب وقف کن بخاك نجف
در طریق سربازان این بود خدادانی

تا شدم آشنای تنهائی فارغم از جفای تنهائی
سازگار است همچو آب حیات با مزاجم هوای تنهائی
تنگی جا نمیکشد هرگز هیچکس در فضای تنهائی
هرچه گوئی از آن گشاده‌تر است مرحبا تنگنای تنهائی
چه نشانها که از بهشت نداد گوشهٔ دلگشای تنهائی
بهتر از ترك آشنائی نیست چاره ای از برای تنهائی
هر که شد بی‌نفاق چون مجذوب
فارغست از جفای تنهائی

دردلم خون جهان جهان کردی آنچه‌دل‌داشت آنچنان کردی
شکر لله که دروفا مارا آزمودی و امتحان کردی

آسمان کیست تا از او ترسم — آسمان را تو آسمان کردی
از که جویم دوای درد ترا — که برابر تواش بجان کردی
ازتوجویم که مشت خاکی را — چشم و گوش و لب و زبان کردی
کار جان در دلت کند غم یار — همچو جانش اگر نهان کردی
چشم بگشا که طرفه بازاریست — تا که غافل شدی زیان کردی
گریه روشن کند سواد ترا — کی تو این درس را روان کردی

عاشقی پیشه کن که چون مجذوب
هرچه کردی جز این زیان کردی

عیش پیش ما باشد گر تو یار ما باشی
می دهی و می نوشی راز دار ما باشی
ماچنانکه میخواهی باتو صاف و یکرنگیم
یا علی علیه‌السلام توهم باما ازقرار ما باشی
طرز دوستی جانا اینچنین نمی باشد
بهترك ازین باید غمگسار ما باشی
گفته اند دلها را هست سوی هم راهی
از قرار این باید بیقرار ما باشی
از خدا ترا یارا ما جدا نمیدانیم
یار ما خدا باشد چون تو یار ما باشی
آفتاب محشر هم سایه از تو میجوید
سایه برمدار از ما تا حصار ما باشی

مطلب ترا درخواست میکنیم ما مجذوب
با دعا توهم باید دست و یار ما باشی

خرم دلی که در همه حالش نظر کنی
آگه کسی‌که هم ز خودش بیخبر کنی
خوشحال بیدلی که بیك جام التفات
از خاطرش غم دو جهان را بدر کنی
فیروز طالعی که بیك آه صبحگاه
مستغنیش ز فایدهٔ هر سفر کنی
روشن نظر کسی که بکحل عنایتش
چشم چراغ مردم صاحب نظر کنی
شاد آن همیشه مست که‌بااعتقاد صاف
زان میکند گنه که کرم بیشتر کنی
ساقی بیار باده که خیر است عاقبت
نوعی مکن که بیخبران را خبر کنی
راه نجات هردو جهان مینمایدت
یکسجدهٔ بجا که دراین رهگذر کنی
امید وار و صافدل و صبح خیز باش
تا خنده ها ز گریهٔ وقت سحر کنی
مجذوب جبهه‌رامکن‌از گردوسجده‌پاك
تاخون زرشگ دردل شمس وقمر کنی

لئن جلت ذنوبی فی مقامی فعطف العطف کاف لاعتصامی
بیاور ساقی آن آب خرد سوز • کزو ملك جنون دارد نظامی
من و میخانه ای کانجا نیرزد دوصد خم عقل افلاطون بجامی
بیا واعظ که مستان نیز دارند عجب هنگامه ای و طرفه دامی

سراپا سوختی در آتش جهل　　هنوز ای عقل خام‌اندیشه‌خامی
زجهل خود گر آگاهی حکیمی　　بنقص خود چوپی بردی تمامی
شود ذکر ملایك نام نیکت　　بنیکی گر بماند از تو نامی
نکوئی کن که خصم کینه جورا　　توانی دوست کردن با سلامی
بروز غم بآن امید خوش باش　　که صبحی هست از دنبال شامی
مکن‌ازمهوشان‌دوری‌چومجذوب
اگر خواهی رسد کامت بکامی

ای شوخ اضطراب برای چه میکنی
گر عاشقی شتاب برای چه میکنی
خود را اسیر عشق زخود بیوفا تری
ای خانمان خراب برای چه میکنی
آن سنگ‌آفتابی و گل گل شکفته‌را
همرنگ ماهتاب برای چه میکنی
از سوز اشگ وداغ تغافل چو آگهی
ما را دگر کباب برای چه میکنی
چون‌یافتی که‌بالب‌میگون‌چه نشئه‌هاست
منع من از شراب برای چه میکنی
رسوای خلق گشتی و همدرد ما شدی
از ما دگر حجاب برای چه میکنی
دانسته ای که عشق سراپامحبت است
از دوست اجتناب برای چه میکنی
بهر بتی که خفته درآغوش خواب ناز
از دیده منع خواب برای چه میکنی

دانسته ای که نالهٔ مجذوب ازچه روست
باما دگر عتاب برای چه میکنی

گرفتارم بخال پرفریب و چشم جادوئی
بغارت داده‌ام‌دین ودل ازترکی وهندوئی

بایمائی که من دانم دگردل برد از دستم
سرو کارت نیفتاده است باترك‌جفاجوئی

نکردی جان نثار نیم ناز گوشهٔ چشمی
عتابی بردلت ناخن نزد ازچین گیسوئی

ندادت التفات چشم مستی‌سرخوشی واعظ
نکردی سجدهٔ مستانه‌ای‌درپیش ابروئی

تراکزپردهٔ غفلت‌نظرچون غنچه‌توبرتوست
کجادیدی نگاهی غافلی‌از چشم‌جادوئی

نخواهی گشت آزاد از گرفتاری مگر وقتی
که شیدایت کندبیگانه خوئی‌آشناروئی

بسر چون میکنی این راه را طی بی‌تعلق باش
قلم راکوه قاف‌، میشود در ره سر موئی

باقبال سحر درها برخسار اثر واشد
دلا وقتست آهی اشك چشمی‌یاربی‌هوئی

بجای‌شکوه‌ازبیداد‌خوبان‌شکر کن‌مجذوب
وفادارت که میخواند نباشد تا جفا جوئی

گراز گرد علایق دامن همت برافشانی
توانی دست برشاه و وزیرو کشورافشانی

چوخضر ازدست آنساقی می‌عشرت بدست آور
که آندست دگر بر طالع اسکندر افشانی
نشاط شاخ طوبی قوت پرواز میخواهد
در آندم کز غبار تن توهم بادل پرافشانی
کنی آئینه‌دار دولت بیدار چشمت را
بروی بخت خود آبی گر ازچشم ترافشانی
برومندی ز آب دیده باشد نخل طاعت را
اگر کمتر دهی‌آبش ثمرهم کمتر افشانی
چودل دادی نباید بیخیالش یکنفس بودن
که باید هر نفس جانی بپای دلبرافشانی
صدفسان گر گشائی گوش وخاموشی‌بودکارت
بکام دل توانی در مجالس گوهر افشانی
بگو با مدعی دریا دلان اندیشه کی دارند
زکام خویشتن چون اژدها گر آذر افشانی
بنور اعتقاد خویش همت بسته‌ام مجذوب
که‌چون‌خورشیدبرفرق‌جهان دانم‌زرافشانی
باغمش عیش دو عالم میتوانی کرد هی
چارهٔ هر غم باین غم میتوان کردهی
فرصتت در نیت خیر و توکل داده‌اند
بایکی تسخیر عالم میتوانی کرد هی
صافدل‌را هرسفالی درنظرجام جمیست
این تماشا را به‌ازجم میتوانی کرد هی

عشرت شاهان جدا و عیش درویشان جداست
باقناعت هر دوجا ضم میتوانی کرد هی
در حدیث است اینکه استغنا به از بخشیدن است
خویش را بهتر زحاتم میتوانی کردهی
خصم کج اندیشهٔ خودرا پیاپی چون کمان
باخدنگ راستی خم میتوانی کرد هی
هفت خان چرخ را افتادگی طی میکند
این هنر بی رخش رستم میتوانی کرد هی
پاره‌ای تقسیم کن ازتوشهٔ این راه دور
بارخودرا پاره‌ای کم میتوانی کرد هی
عیش فردا بیکرانست وغم امروز سهل
عیشها بایکدمك غم میتوانی کرد هی
عیش ما مجذوب رازی پیش جانان کردنست
این ادا در دل دمادم میتوانی کرد هی
ساقی بیار جامی زان آب ارغوانی
باشد گلی بچینیم از گلشن جوانی
برخیز در قدح کن آن آب آتشین را
باشد زنیم آبی بر آتش نهانی
آن زنده کرد یکتن این صد هزار دلرا
لعل ترا که سنجد با آب زندگانی
زاهد اگر ببینی آن شکل و آن شمایل
حیران وخشك مانی مانند نقش مانی

عاشق شو و گذر کن بر کوچهٔ خرابات
کانجا نمیتوان کرد بیعشق زندگانی
دایم زعشق بازی خودرا بروجوان کن
تا درهمت نپیچد پیری و ناتوانی
درخانقه بزنجیر نتوان ترا نگهداشت
گرهمچو ما گریبان ازدست غم رهانی
نمهید طرفه روزی پیداست از قراین
دارد شتاب سختی عمر جهان فانی
با قوت قناعت در خاك کن هوس را
کاین خصم برنیاید با زور ناتوانی
مهر قبول مجذوب از سجده میتوان یافت
تا افسر سعادت بر آسمان رسانی

بر دیر مغان گذر نداری — از مستی ما خبر نداری
ناصح پدرانه بود پندت — اما خبر از پسر نداری
هنگامهٔ واعظت خوش افتاد — از صحبت ما خبر نداری
دلداری و دلبری نجستی — داری نظر و نظر نداری
زهدت هوس شراب دارد — داری جگر و جگر نداری
ساقی زعطای خود مکش دست — دلکش تر ازاین هنر نداری
بختت نشود ز خواب بیدار — تا پاس دم سحر نداری
چون راه بری بذوق مستی — یکنالهٔ بی اثر نداری
از باغ حیات گل نچینی — تا دیده باشك تر نداری
ای دل زنهار و الف زنهار — چشم از رخ خوب برنداری

مجذوب مشو ز ناله خاموش
نیکوتر از این هنر نداری

گل رنگ ورو بباز گر درچمن درآئی
گوش‌از صدف کند‌درچون درسخن‌درآئی

از ذره پروریها چندان عجب نباشد
چون آفتاب تابان گر بهر من درآئی

راه نظر نبستم یك لحظه بـر خیالت
باشدبدل ازین‌راه چون جان بتن درآئی

گلها همه بیکبار بر آفتاب خندند
با این جمال تابان گر در چمن درآئی

بی‌پرده شاهد ما گر بگذرد بمسجد
واعظ تو نیز رسوا در انجمن درآئی

رو زلف دلبریرا حبل المتین خود کن
باشد که شاد و خرم از چاه تن درآئی

با جوشن توکل از فتنه باش ایمن
کی باسپهر کجرو بامکر و فن درآئی

از ناله دست خود را هرگز مساز کوتاه
از چاه نفس شاید با این رسن درآئی

خیر الکلام باید باشد همیشه حرفت
تاجمله گوش گردند چون‌در سخن‌درآئی

مجذوب اسم اعظم از شاه کن حفظ
خواهی که‌چون‌سلیمان‌بااهرمن‌درآئی

حاشا که ماه چارده و شمع خاوری
در صد هزار پرده عیان در برابری
درها گشوده غمزهٔ شوخت بروی دل
بیدرد سینه‌ای که بگوید ستمگری
صورت نگار حسن توو صورت پری
هر چند ساخت از همه بسیار بهتری
سروی چو قامت تو نگردید در چمن
ماهی چو عارض تو نتابید از دری
هرگز کسی بکنه جمال تو ره نیافت
چندانکه دیده اند ز هر بار بهتری
یاقوت ولعل را خجل ازروی خود کنم
احسان نکرده لعل لبی برتو ساغری
چون آگهت کنم زدل و اضطراب دل
عشقت که در بغل نفکنده است اخگری
آن هفته‌ات که بامی و معشوق بگذرد
خودراچنان بدان که شه هفت کشوری
خود را نکو شناس که در چشم اعتبار
از آفتاب بر تر و از ذره کمتری
مجذوب تا شود همه عالم مسخرت
تیغ ازدعا طلب کن‌واز‌سجده افسری

پایان
